

روبر هلمون

الفونس دوده



ترجمہ دکتر تورج ہاشمی

مقدمه مترجم

جنگ فرانکو-پروس یا جنگ فرانکو-آلمان (1870-71) ، مناقشه بین فرانسه و پروس است که نشان دهنده افزایش قدرت نظامی آلمان و امپریالیسم است. این مناقشه توسط اتو فون بیسمارک (صدر اعظم پروس) به عنوان بخشی از طرح او برای ایجاد یک امپراتوری یکپارچه آلمان به وجود آمد.

ظهور پروس (آلمان) به عنوان قدرت پیشرو آلمان و اتحاد غیر منتظره ای از دولت های آلمان با نگرانی از سوی ناپلئون سوم پس از پیروزی پروس در جنگ اتریش و پروس در سال 1866 مشاهده شد. بیسمارک در همان زمان به نزاع بین آلمان و فرانسه دامن میزد که ایالات جنوبی را ترغیب به یک اتحادیه ملی بنماید. او از بی طرفی روسیه و ایتالیا اطمینان حاصل و به درستی روی بی طرفی بریتانیا حساب کرد. آماده سازی برای جنگ هر دو طرف را تحت فشار قرار داد ، با عدم کارایی قابل توجه در فرانسه و با پشتکار و جدیت شگفت انگیز در آلمان.

بخشی از ایالات آلمان که اعتقاد به مهاجم بودن فرانسه داشتند ، همانطور که بیسمارک امیدوار بود ، با شور و اشتیاق به کنفدراسیون شمال آلمان پیوستند .- فرمانده نظامی آلمانی ها بعدها هلموت کارل برنارد فون مولتکه، یک نابغه نظامی بود. در سمت فرانسوی، ناپلئون سوم فرماندهی را به عهده گرفت، اما این به زودی به مارشال بازین تفویض شد.

پس از جنگ، 'تیر' به عنوان رئیس اجرایی در فرانسه مأموریت پیدا کرد و یک مجمع ملی فرانسه که در بوردو برگزار شد توافق اولیه صلح را که در پیمان فرانکفورت رسمی شده بود پذیرفت (21 مه سال 1871). فرانسه موافقت کرد که در عرض سه سال یک میلیارد دلار به آلمان بپردازد .

پاریس از خلع سلاح و تسلیم به رژیم 'تیر' سرباز زد و کمون پاریس تشکیل شد. نیروهای فرانسوی وفادار به 'تیر' محاصره دوم پاریس را آغاز کردند (آوریل- مه 1871). پس از سرکوبی بیرحمانه کمون، صلح به فرانسه بازگشت.

علاوه بر ایجاد سومین جمهوری فرانسوی و امپراتوری آلمان، جنگ فرانسوی-پروس اثرات گسترده دیگری هم داشت. تمایل به انتقام ، سیاست فرانسه را برای نیم قرن بعدی دنبال می کند. میلیتاریسم پروس پیروز شده و زمینه را برای سرمایه گذاری های امپریالیستی آلمان باز کرد. ایالت هائیکه توسط ناپلئون سوم محافظت نشده بودند، به ایتالیا پیوستند و به همین ترتیب اتحاد خود را تکمیل کردند. این و دیگر اثرات پیوندهای زنجیره ای از علل ایجاد جنگ جهانی اول بود.

این اشغال نظامی و محاصره طولانی پاریس روی ادبیات و هنرهای قرن نوزدهم فرانسه تاثیر فراوانی گذاشت. فرانسوا کوپه در کتاب ' افسانه جوانی ' خود (از انتشارات همین مؤسسه و بترجمه همین مترجم) بتفصیل جزئیات این جنگ را تشریح کرده است.

آلفونس دوده که در سیزدهم ماه مه ۱۸۴۰ در شهر (نیم) در فرانسه متولد شد از طرف پدر و مادرش هر دو متعلق به طبقه بورژوازی فرانسه بود. این تعلق در آثارش اغلب مشهود است. پدرش ونسان، تولید کننده پارچه های ابریشمی بود. ونسان در زندگی مرد ناموفقی بود و دست بهر کاری میزد موفقیتی کسب نمیکرد. الفونس بهمین دلیل کودکی نامطلوبی داشت. در سال ۱۸۴۹ ونسان کارگاهش را فروخت و با خانواده اش بشهر لیون مهاجرت کرد.

در سال ۱۸۵۶ الفونس ، لیون را که سالهای مدرسه اش در آنجا سپری شده بود ترک کرد و در جنوب فرانسه بعنوان یک معلم استخدام شد. این کار مناسب روحیه الفونس نبود و فقط شش ماه دوام آورد.

در ماه نوامبر سال ۱۸۵۷ با برادرش ارنست که سه سال از او بزرگتر بود به پاریس رفتند. در آنجا الفونس جوان به جمع آوری و تنظیم اشعار خود پرداخت و مجموعه کوچکی را منتشر کرد که با استقبال محافل ادبی روبرو شد. او در روزنامه معروف فیگارو شغلی بدست آورد و طولی نکشید که برای خودش شهرتی کسب کرد. مورنی وزیر قدرتمند

نابلئون سوم او را بعنوان یکی از منشیان خود استخدام کرد و دوده تا آخر عمر مورنی در سال ۱۸۶۵ برای او کار کرد.

دوده از سلامتی کامل برخوردار نبود. فقر و مرض سیفیلیس که در آن دوران در پاریس تعدادی زیاد از هنرمندان و نویسندگان از جمله گی دو موپاسان را گرفتار کرده بود در آخر باعث مرگ دوده گردید.

دوده در سال ۱۸۶۱ برای یکی دو سال به الجزایر رفت که به نوشتن کتاب (تارتارن) در سالهای بعد منجر شد. نمایشنامه دوده بنام (آخرین بت) که در تئاتر اودئون پاریس بروی صحنه رفت برای او شهرت زیادی کسب کرد.

در ژانویه ۱۸۶۷ با ژولیا آلاز که خود نویسنده باذوقی بود ازدواج کرد و نتیجه این ازدواج دو پسر بنامهای لئون و لوسین و یک دختر بنام ادمه بود. در سال ۱۸۷۴ او کتاب فرومون و ریسلر (کتابی که هم اکنون در دست دارید) را نوشت که بدریافت جایزه اول اکادمی فرانسه نائل آمد. بدلیل این موفقیت الفونس دوده برای چندین سال براحتی زندگی کرد الفونس دوده در سال ۱۸۹۷ در پاریس در گذشت و در قطعه هنرمندان در قبرستان پرلاشز بخاک سپرده شد.

دوده خود را متعلق به جریان ادبی که در فرانسه با اسم 'رمان نوار' نامیده میشود میدانست. طرز تلقی او از تار و پود اجتماعی فرانسه و اروپا در این کتاب و کتاب موفق دیگرش بنام 'جک' (از انتشارات همین مؤسسه) آشکار است. او از بی عدالتی اجتماعی رنج میبرد هرچند که در طول زندگیش پیوسته بخاطر تعلق به طبقه اشراف مورد انتقاد قرار گرفته است. او از مال اندوزی یهودیان مقیم فرانسه که به بهای تضعیف مالی طبقه رنجبر تمام میشد انتقاد کرده و خواهان بازنگری سیستم سرمایه داری شده بود. ولی همین شخص از اولین برخوردار با واقعیت دنیای دیکتاتوری کمونیسم، خانه و زندگی خود را در پاریس رها کرده و از آنجا گریخت و تا سقوط کمونیسم به آنجا باز نگشت.

الفونس دوده که مانند خیلی از هنرمندان عصر خود بشدت تحت تاثیر این اشغال نظامی قرار گرفته بود، تلقی خود را از این جنگ مخرب و وحشتناک در کتاب روبر هلمون - یادداشت های یک گوشه گیر - با استادی و هنرمندی کم نظیر بتصویر میکشد. خواننده خود را در محیط خفقان آور جنگ و اشغال نظامی توسط دشمنان احساس میکند.

تصاویر این کتاب استادانه توسط 'پیکار' و 'مونته گو' ترسیم شده که در موفقیت کتاب که در سال ۱۸۹۲ توسط جرج روتلج در منچستر بچاپ رسیده، تاثیر زیادی داشته است. این کتاب برای اولین بار از متن انگلیسی آن به فارسی ترجمه شده است.

دکتر تورج هاشمی

دوازدهم ماه اکتبر ۲۰۱۸

منچستر

فهرست تصاویر

تصویر	توضیح	تصویر	توضیح
۱	مرد یاشکسته در روی میل	۳۱	یل منهدم شده شامیر و سه
۲	صندلی های باغی که بحال خود رها شده اند	۳۲	آلمانیها گودلوب را بیدار میکشند
۳	بیر مرد روی نردبان	۳۳	جلوی در ارمیتاژ
۴	منظره روستا	۳۴	قشون آلمان در حال حرکت بطرف پاریس
۵	مرغها و خروس	۳۵	سوار نظام آلمانی در موقع نگهبانی
۶	روبر بار دیگر قادر بحرکت میشود	۳۶	گیلار بیر یک یارچ بزرگ شراب بیرون میآورد
۷	آقای روبر این مطلب را بخوانید	۳۷	من خروس را قربانی کردم
۸	شهروندان خانه های خود را ترک میکنند	۳۸	روبر در زیر نور آتشی کوچک مشغول نوشتن است
۹	روبر بعد از شنیدن خبر بد	۳۹	سرباز دشمن سعی میکند که در را باز کند
۱۰	یل دهکده کوری	۴۰	آنها با لیوان و دست شراب مینوشیدند
۱۱	ارمیتاژ	۴۱	بشکه شراب جیاول شده
۱۲	دروازه ارمیتاژ	۴۲	آلمانیها پاریس را زیر آتش گرفته اند
۱۳	اتاق کار روبر در ارمیتاژ	۴۳	من از پنجره به بیرون نگاه کردم
۱۴	جنگلدار وارد اطاق من شد	۴۴	سرباز آلمانی در حال نوشیدن شراب و آواز خواندن
۱۵	مادر گیلار خانه خود را ترک میکند	۴۵	سرباز آلمانی آواز خوانان از آنجا رفت
۱۶	جنگلدار دستم را فشرد	۴۶	فرا رسیدن فصل یانیز
۱۷	کولاکه الاغ وفادار	۴۷	روبر در گنجه ها جستجو میکند
۱۸	نگاه کردن به جاده خالی	۴۸	روبر کوشش دارد که نقاشی کند
۱۹	روبر در لبه سنگی چاه	۴۹	غاز های وحشی از روی خانه پرواز میکنند
۲۰	روبر سطل آبرایز حمت با خود بر میگردداند	۵۰	کوچه های متروک در شامیر و سه
۲۱	روبر در روی چمن ها صبحانه میخورد	۵۱	در و پنجره شکسته خانه ها
۲۲	انفجار یل شامیر و سه	۵۲	اطاق پذیرائی در یک خانه روستائی
۲۳	گروه یاریسی های مبارز در جنگل	۵۳	معدن از گیاهان هرز پوشیده شده بود
۲۴	من یک مرغ به آنها دادم... آنها چهار مرغ با خود بردند	۵۴	روبر هیزم جمع میکند
۲۵	کولاکه در حال علف خوردن	۵۵	سوارکار آلمانی
۲۶	اطاق کار مزرعه	۵۶	حوض شستشوی شامیر و سه
۲۷	گاری کوچک	۵۷	کولاکه از نوشیدن آب امتناع میکند
۲۸	در راه شامیر و سه	۵۸	جسد مرد آلمانی در حوض
۲۹	کولاکه این راه را بارها رفته بود	۵۹	خانه اشرافی در پارک
۳۰	سر و کله گودلوب از میان یک پنجره پیدا شد	۶۰	منظره رودخانه از پنجره

فهرست تصاویر

تصویر	توضیح	تصویر	توضیح
۶۰	منظره رودخانه از ینجره	۹۱	در روی پله های نزدیک سد بالا برنده
۶۱	اطاق نشیمن با پرتره یک زن	۹۲	ما بطرف قایق لجن کش شنا کردیم
۶۲	پرتره یک زن در خانه تابستانی	۹۳	آنها دوباره وارد رودخانه شدند
۶۳	جسد یک سرباز دیگر آلمان در گودال	۹۴	دکتر مرا از کنار جاده برداشت
۶۴	روبر قرقاول کباب میکند	۹۵	روبر از ینجره به بیرون نگاه میکند
۶۵	مردی از زیر درختان بطرف خانه دوید	۹۶	نگهبان ما را متوقف کرد
۶۶	سگ در جلوی در ایستاده بود	۹۷	پرندگان گرسنه برای غذا آمده اند
۶۷	گودلوپ روبر را ملاقات میکند	۹۸	یک آهو بجای کولاکه آمده است
۶۸	قیچی باغبانی	۹۹	آنها مغز او را متلاشی کردند
۶۹	گودلوپ طعمه خود را شکار میکند	۱۰۰	روبر به اخبار بد گوش میدهد
۷۰	نگهبانان آلمانی	۱۰۱	جشن شکار حیوانات در جنگل
۷۱	گودلوپ غمزده در گوشه ای مینشست	۱۰۲	من صدای باز شدن بطریها را شنیدم
۷۲	مزرعه مخروبه گودلوپ	۱۰۳	شکارهای روز را جمع آوری میکردند
۷۳	گودلوپ یک سرباز آلمانی را بقتل میرساند	۱۰۴	سرباز شکست خورده بعد از سقوط پاریس
۷۴	گودلوپ خانه روبر را ترک میکند	۱۰۵	روبر خاطرات خود را ببیان میرساند
۷۵	سوار پیغام بر آلمانی در حال تاختن	۱۰۶	زمین را برای کشت بعدی آماده میکنند
۷۶	سربازان آلمانی در حال مشق		
۷۷	یک بالون در آسمان پرواز میکرد		
۷۸	بالون درست بالای سر من بود		
۷۹	روبر به آسمان نگاه میکند		
۸۰	صلیب کنار جاده		
۸۱	خیابان متروک در شامبروسه		
۸۲	روبر در خانه تابستانی		
۸۳	امروز من یک کبوتر پیدا کردم		
۸۴	لوازم سفر		
۸۵	ما از جنگل بیرون خزیدیم		
۸۶	ما سفر خود را با قایق شروع کردیم		
۸۷	قایق جویی دوران قبل از جنگ		
۸۸	ما از نزدیک یک قایق بزرگ رد شدیم		
۸۹	به پل راه آهن نزدیک میشویم		
۹۰	پل راه آهن منفجر شده		

روبر هلمون

آلفونس دوده



ترجمه دکتر تورج هاشمی



(تصویر ۱ - مرد پاشکسته روی میل)

مقدمه

جزایر کوچک و سبز و خرم رودخانه سین بین 'شامپروسه' و 'سوآسی' مانند نقطه های کوچک در روی آب از دور دست بنظر میرسد. در یکی از این جزیره ها روی چمن ها با یکی از دوستانم قدم میزدیم که بنا به غریزه جوانی تصمیم گرفتیم که با هم زور آزمائی کرده و کشتی بگیریم. در حین کشتی پای من روی چمن های مرطوب لغزید و استخوان پایم شکست. این علاقه ابلهانه و شدید به ورزش و تمرینات خطرناک و شدید برای من مشکلات زیادی از قبل ایجاد کرده بود. اگر بخاطر واقعه مهم و فراموش نشدنی که به شکستن پای من ارتباطی نداشت نبود این شکستگی استخوان را هم مثل بقیه حوادثی که برای من پیش آمده بود فراموش میکردم. این روز بخصوص چهاردهم ژوئیه سال ۱۸۷۰ بود. من هنوز خود را در پایان این روز غمناک مشاهده میکنم که در روی یک میل بزرگ در استودیوی سابق اوژن دلاکروآ * افتاده بودم. حالا ما این خانه کوچک را در حاشیه جنگل سنار اشغال کرده بودیم. من وقتی پای شکسته خود را دراز میکردم درد زیادی نداشتم ولی یک احساس تب آلود به من دست داده بود. این احساس توسط گرما و طوفان قریب الوقوع تشدید میشد. تمام اطراف ما را یک مه غلیظ پوشانده بود و دوستان من به همراه پیانو آهنگ اورفه را با صدای بلند میخواندند و هیچ کس حتی خود من نمیتوانست تصور کند که جراحات من بسیار جدی است. از پنجره بزرگ استودیو عطر دلنشین گل های یاس و رُز بمشام میرسید. پروانه ها به جنب و جوش افتاده و رعد و برق در ساحل رودخانه شنیده و دیده میشد. ناگهان صدای زنگ در بلند شده و روزنامه های عصر را برای ما آوردند. باز شدن روزنامه ها تولید عکس العمل شدید، خشمناک و احساساتی در همراهان من کرد. اعلان جنگ داده شده بود.

از این لحظه چیزی که بخاطر من مانده است خاطره شش هفته سستی و فتور بود. شش هفته استراحت اجباری در بستر، تراشه ای که پای شکسته من با آن بسته میشد، و گچی که پای مرا در بر گرفته بود و احساسی که هزاران حشره موذی در روی پای شکسته من زندگی میکنند.

* (فریدینان ویکتور اوژن دلاکروآ (۱۷۹۸ - ۱۸۶۳) نقاش مشهور فرانسوی که نقاشی های او در شکل گرفتن مکتب امپرسیونیسم و سمبولیزم تأثیر فراوان داشته است. مترجم)

چیزی که در این تابستان گرم و طوفانی بیشتر از همه چیز ناراحت کننده و وحشتناک بود عدم توانایی حرکت در اثر شکستگی پا بود. نگرانی من از اتفاقاتی که در جامعه رخ میداد و صفحات روزنامه ها از اخبار آن اشباع شده بود دمبدم بیشتر میشد. رختخواب من پر از این روزنامه ها شده بود که خود این به بیخوابی و بد خوابی من کمک میکرد. صدای حرکت قطار ها که از دور دست ها شب ها بگوشتم میرسید مانند رژه یکان های نظامی در گوشتم طنین میانداخت. در طول روز از پنجره باز صورتهای رنگ پریده و غمگین کسانی که از کوچه رد میشدند بچشم میآمد و میتوانستم بشنوم که کسی میگفت:

" مادر ژان... آلمانیها به 'شالون' وارد شده اند . "

گاریهائی که از کوچه و خیابان عبور میکردند یک ابری از گرد و خاک در دهکده ایجاد میکردند که سهم ما هم از آن از پنجره باز وارد اطاق میشد. ما همه منتظر شنیدن اخبار جنگ بودیم. خیلی زود ما تنها پارسی هائی بودیم که هنوز در 'شامپروسه' اقامت داشتیم. ما هم مانند روستائانی شده بودیم که وابسته به زمین هستند و با سرسختی هر گونه اخبار 'اشغال توسط دشمن' را رد میکردند. بالاخره از جای خود بلند شده و تصمیم گرفتیم که هر چه زودتر آنجا را ترک کنیم.

من هرگز خوشحالی گردش در باغچه کوچک خانه را که با عطر هلو های رسیده و گلهای رُز پر شده بود فراموش نخواهم کرد. در اطراف من بدبخت علیل که روی پله یک نردبان که به دیوار تکیه داده شده بود نشسته بودم همه در حال و هوای ترک آنجا بودند. بعضی ها اسباب و اثاثیه خود را بار گاری کرده و از ترس اینکه مبدا چیزی برای دشمن باقی گذاشته شود میوه و حتی گلها را چیده و با خود میبردند. یک بچه هم بنوبه خودش اسباب بازیهایش را زیر بغل زده و برای گرفتن بیل کوچکش که روی چمن ها افتاده بود تلاش میکرد.

تا جائیکه به من مربوط میشد من با خیال راحت از هوای آزاد و سالم استفاده میکردم. بعلت ضعیفی که در اثر صدمه ای که خورده بودم در من ایجاد شده بود احساسات رقیقی به من غلبه کرده و به این خانه خاکستری رنگ و یاسهای ویرجینیایی که در اطراف پنجره بزرگ دور هم پیچیده شده بودند نگاه میکردم. من به روزها و ساعتهای زیبایی که در عرض سه سال گذشته در آنجا گذرانده بودم فکر کرده ، خنده های از ته دل ، گفتگو های هنری که به بهترین وجهی با خانه محل زندگی یک هنرمند بزرگ مطابقت داشت بیاد میآوردم. آیا هرگز ما دوباره در راه باریکی که به تراس منتهی میشد قدم خواهیم زد و در شبنهای زیبای ماه ژوئن در زیر نور چراغ مدور بزرگ که نور آن با تاریکتر شدن هوا بیشتر بچشم میآمد در تراس خواهیم نشست ؟

ارابه خانوادگی با همه چیز هائی که برای ما ارزش دارند پر شده بود و همه در داخل گاری نشسته و بهمدیگر فشرده میشدند. اسباب بازیهای کودک هم در یک گوشه و نزدیک قفس طوطی قرار داده شده بود. طوطی بیچاره از اینکه در مجاورت یک سگ با گوشهای بزرگ و نوک تیز قرار گرفته بود میترسید. ارابه حرکت کرد و ما در ابتدا از میان دهکده با خانه های ساکت و درهای بسته عبور کردیم. روستائیان هنوز همه محل زندگی خود را ترک نکرده و ما آنها در مقابل در های باز خانه هایشان میدیدیم که اشک در چشمانشان حلقه زده و صورتهایشان گرفته و عبوس بود. عجب بازگشتی بود به پاریس. جاده اصلی از آدم و حیوانات پر بود. گوسفندان در لابلای چرخهای گاریها به اینطرف و آنطرف میدویدند و گاری نقش و نگار دار باغبان بازار در کنار گاری بزرگ حمل و نقل براه خودش بطرف پاریس ادامه میداد. یک طرف جاده خاکریز راه آهن بود که گاریها تا جائیکه چشم کار میکرد پشت سر هم ایستاده یا بکندی حرکت میکردند. و بالاخره گمرک شهر ... هزاران گله حیوانات و ارابه ها و گاریها از دروازه ای که برای چنین جمعیتی بسیار باریک بود باید رد میشدند. این منظره ای بود که برای من تازگی داشت. سربازان گارد ملی به همراه افسران گمرک که سرنیزه هایشان در زیر آفتاب برق میزد. از دور استحکامات نظامی پاریس مشاهده میشد.

چند روز بعد من از همین راه برای رسیدن به 'شامپروسه' باز میگشتم. ولی این راه ، دیگر مثل راه چند روز پیش نبود. نزدیک شدن دشمن که مدتهای مدید بود تهدید میکرد حالا جامه عمل بخود پوشانده و از متروک بودن حومه پاریس مشخص بود افراد زیادی خارج از پاریس زندگی نمیکند. در هر قسمت از جاده راه را بسته و مسافران را با دقت بازرسی میکردند. در میان انبوه روستائیان بدون شک چهره های مشکوک جاسوسان دشمن بچشم میخورد. من به شهرک ، ویلانو سن ژرژ رسیده بودم که سکوت همه جا را فرا گرفته و شهرک متروکه شده بود. در هر پیچی از جاده

این انتظار میرفت که ناگهان سر و کله سربازان آلمانی پیدا شود. شامپروسه با آن خیابانهای خلوت که دو طرفش خانه های ویلایی قرار داشت در این سکوت مرگبار بنظر بزرگتر میآمد. منظره پارک ها که از لابلای نردهای آهنی بچشم میخورد بوته زارهای تاریک ، باغچه های پر گل که در زیر آفتاب سپتامبر میدرخشیدند ، اینجا و آنجا صندلی های باغی بحال خود رها شده بودند.



(تصویر ۲ - صندلی های باغی که بحال خود رها شده اند.)

وسائل باغبانی که به برجین ها تکیه داده شده همه و همه حکایت از انقطاع سریع و بی مقدمه زندگی در این شهرک کوچک بود. این یک 'پومپئی' کوچک بود که قرنهای پیش در اثر آتشفشان با خاک یکسان شد. طبیعت همواره راه خودش را طی میکند معهذا در اینجا دستخوش تغییراتی شده بود. پلی که در 'ری' بعد منهدم شده بود و زنجیر هایش در آب غوطه ور بودند منظره طبیعی این قسمت را عوض کرده بود. دو قسمت منطقه که تا کنون بوسیله این پل متحد شده و یک تشکیلات اداری داشت حالا بدون پل از هم منفک و مجزا گردیده بود. از تمام این مناظر چنین بر میآمد که یک فاجعه وحشتناک اتفاق افتاده است. این احساس در زیر نور خورشید پائیزی که بطرز غیر منتظره ای گرم و درخشان بود بیشتر در بیننده مؤثر واقع میشد. وقتی من درب محل زندگی جدیدم را پشت سر خود میبستم از خانه همسایه یک روستائی پیر کاسکت به سر ، سر و کله اش پیدا شد. وقتی تمام همسایگان از آنجا فرار کرده و به پاریس پناهنده شده بودند او با کمال سرسختی از ترک خانه و زندگی خود سر باز زده و میگفت:

" من برای این کارها خیلی پیر هستم. "

او مقداری سیب زمینی ، کمی شراب ، چند مرغ و یکی دو تا خوک در خانه خود نگهداری میکرد. من به او پیشنهاد کردم که وسیله ای برایش فراهم کنم که به بقیه افراد خانواده اش در پاریس ملحق شود ولی او کماکان با سر سختی جواب داد:

" من برای این کارها خیلی پیر هستم. "

خاطره این 'رابینسون کروزو' پیر که آخرین انسان زنده ای بود که من در شامپروسه دیده بودم اغلب در طول محاصره وحشتناک ، سرد و قحطی زده به من رو آور میشد. آیا بر سر این پیر مرد چه آمده بود؟ بر سر تمام دهکده که من تصور میکردم در آتش دشمنان خواهد سوخت چه آمده بود؟ آتشی که همه چیزهایی که من دوست داشتم مانند خانه، کتابهایم ، پیانو و هر چیز دیگر را خاکستر خواهد کرد. این اشغال نظامی همه چیز را در هم شکسته، خرد کرده و از

بین برده بود. همه مناطق حومه پاریس نظیر نوژان، شامپینی، پتی بری و کورنوو در میان مناطقی بودند که خانه ها تخریب شده، پلکان ها شکسته و پنجره ها خرد شده بود. من هر روز به این چیزها فکر میکردم.

ولی خیر... وقتی که جنگ پایان رسید و در اواخر کمون پاریس که زندگی در آنجا غیر ممکن میشد ما به شامپروسه باز گشتیم و در آنجا پناه گرفتیم. چیزی که باعث تعجب و خوشحالی من شد این بود که بغیر از چند خانه و انبار که دشمنان فقط به عشق تخریب آنها را نابود کرده بودند هنوز شرایط زندگی آرامی در آن فراهم بود. قوای آلمان از آنجا عبور کرده بود ولی هرگز در آنجا برای مدت طولانی ساکن نشده بودند. در پشت یک توده انبوه آفاقیا خانه دلا کروآ تقریباً از دید پنهان شده و بهمین دلیل حتی از بقیه خانه ها کمتر خرابی بهم رسانده بود. باغچه خانه در واکنش به تبسم بهار جان تازه گرفته و من بدو علت میتوانستم براحتی و باشادی نفس بکشم. یکی بعلت پایان جنگ و دیگر بعلت پایان فصل زمستان. من در حاشیه باغچه پر گل قدم میزدم که از بالای دیوار روبرو سر و کله پیر مرد کاسکت بسر پیدا شد. او با آن صورت چروکیده به من با خوشحالی نگاه میکرد. اشغال نظامی روی او هم تاثیر زیادی نگذاشته بود. در حالیکه چشمانش را بهم میزد بمن گفت:

" من خیلی رنج و ناراحتی نکشیدم. "

او روی نردبان ایستاده و آرنج هایش را روی شبکه چوبی که گلهای رونده را نگهداری میکرد قرار داده بود. برای من تعریف کرد که چگونه این دوره تنهائی را گذرانده بود. این دوره برای او حالت یک سور و ضیافت پیدا کرده بود چون



(تصویر ۳ - پیر مرد روی نردبان)

جنگلدار آنجا را ترک کرده و پیرمرد هر چه میل داشت از جنگل برای خودش جمع میکرد. او برای سالها هیزم و چوب جمع آوری کرده و این آزادی گنجی است که هر روستائی رویای آنرا در سر دارد. بهمراه چند نفر شکارچی غیرمجاز که در 'ارمیناژ' خانه گرفته بودند کبک و قرقاول بوفور شکار کرده و بخوبی از خود پذیرائی میکردند. اگر یک سرباز بخت برگشته آلمانی در حوالی معدن پیدایش میشد خیلی سریع و بدون سر و صدا بحساب او میرسیدند. او

در طول چهار ماهی که در آنجا زندگی کرده بود هیچ خبری از پاریس نداشت. ولی صدای شلیک توپخانه و گاهگاهی یک بالون کوچک که در آسمان تیره پیدا میشد به او میفهماند که جنگ کماکان ادامه دارد.

این زندگی آرام مورچه وار در سطح زمین وقتی جهان در حال زیر و رو شدن است چیز خارق العاده ای است. منم مثل این روستائی پیر میتوانستم در آنجا زندگی کنم و به حد اقل یک زندگی بدوی اکتفا کنم. این دید متفاوت از جنگ بنظرم رسید که سوژه مناسبی برای ساختن و پرداختن تصویری از اشغال نظامی میتوانست باشد. در غروب همین روز من مشغول جمع آوری یادداشت ها و نوشته های خودم برای نگارش 'روبر هلمون' ، خاطرات یک گوشه گیر ' شدم. در زیر پنجره من هنوز رفت و آمد نگهبانان آلمانی ادامه داشت چون آنها هنوز در حاشیه جنگل اردوگاه خود را بر پا کرده و صدای شلیک گلوله های توپ در دور دست با صدای چکاچاک شمشیر و فرمانهای نظامی که با صدای خشن آلمانی صادر میشد با هم در آمیخته بود. تمام اینها قسمتی از خاطرات مرا تشکیل میدهد. احساسات من روز بعد با دیدن اینکه این اشغال چه صدماتی وارد کرده است حتی بیشتر از شب گذشته تهیج شد. جاده ها از نیروهای آلمانی سیاه شده بود. برای اینکه از این احساس شرمساری فرار کنم به جنگل که در فصل بهار بسیار زیباست پناه بردم. لباس جدید درختان سبز درخشان بود و چمن ها با گل های سنبل وحشی مزین شده بودند. پرندگان عاشق نغمه های بهشتی سر میدادند و صدای آنها و بلبل ها با صدای توپخانه ارتش آلمان که از دور میآمد همراه میشد. گاهی در پیچ یکی از این گذرگاه های باریک جنگلی یک افسر آلمانی سوار بر اسب را میدیدم که اسبش را با سرعت خیلی کم در محلی که لوئی پانزدهم و دوشس دو پمپادرر قدم میزدند حرکت میداد. من بلافاصله به زیر بوته های کنار گذرگاه پناه برده و خود را پنهان میکردم. نفرتی که به من دست میداد قابل وصف نیست. این چنین بود که یادداشت های یک گوشه گیر بهمان ترتیبی شکل میگرفت که من زندگی میکردم.

این کتاب کوچک توسط 'دانتو' در موزه انیورسال در سال ۱۸۷۳ بچاپ رسید. من انتظار موفقیت زیادی از این کتاب نداشتم. این کتاب یک داستان تعریف نمیکند و نکات هیجان انگیز و قهرمانانه ندارد. این یادداشت ها فقط اتفاقاتی که در زمان اشغال ارتش آلمان برای من پیش آمده بتصویر کشیده شده است. در چاپ بعدی این کتاب همراه کتاب 'جک' در یک جلد عرضه شده چون جک هم در حاشیه همین جنگل زندگی کرده و همین نقاط جنگلی ساختمان هائی نظیر ارمیتاژ را میدیده است.



(تصویر ۴ - منظره روستا)

سوم سپتامبر ، ارمیتاژ

دیروز درست شش هفته بود که پای من شکست. درست همان روزی که اعلام جنگ شد این اتفاق برای من پیش آمد. وقتی آقای گرامون در مجلس سنا هیاهو براف میانداخت و هیجان زده میشد من از یک تفریح ماهیگیری با تور از رودخانه سن بخانه باز میگشتم. من بی توجه روی چمن ها راه میرفتم که ناگاه پا روی یک میخ چوبی که لابلای چمن ها مخفی شده بود گذاشته و مرا با پای شکسته با گاری هیزم شکن بخانه ام ارمیتاژ آوردند.

من بعد از پنجاه روز تب و درد که در اثر بروز جنگ تشدید شده بود امروز برای اولین بار از خانه بیرون رفتم. شبها کابوس جنگ میدیدم که در ذهن من همراه با درد ناشی از شکستگی پا مخلوط شده بود. ناراحتی و بیتابی ناشی از عدم تحرک که یکی از بدترین درد هاست و حرارت گچی که روی پای من کشیده بودند باعث ناراحتی هر چه بیشتر من میشد. ولی بالاخره این درد و رنج پایان رسید. بعد از اینهمه مدت که من در بستر بیماری افتاده بودم از آنجا فقط نوک درختان و آسمان آبی که بکنواختی آن فقط با بالهای پرندگان شکسته میشد را مشاهده میکردم. چقدر خوشحال بودم که پاهای لرزان خودم را بار دیگر روی زمین گذاشته و از پله ها پائین میروم. چقدر در عرض این مدت من ضعیف شده بودم. سرم بشدت گیج میرفت. بخاطر ماندن در یک وضعیت برای چنین مدت طولانی پاهای من قادر به حفظ تعادل من نبودند. اینطور بنظر میرسید که این پا ها مال خودم نیست و از من اطاعت نمیکند. بهر حال با قدم های کوچک و احتیاط فراوان خودم را به باغچه مرغ و خروسها رسانده و در آنرا با فشار باز کردم. چمن ها اطراف در بلند شده و باز کردن آنرا مشکل میکرد. حتی همین هم برای من جالب و لذت بخش بود. در غیاب من همسر جنگلدار که همسایه ما بود از این پرندگان خانگی بخوبی پذیرائی کرده بود. آنها با تعجب به من با آن چشمهای گرد و درخشان نگاه میکردند. خرگوشها هم که روی همدیگر میلولیدند گوشهای بزرگ خود را تکان میدادند. مرغ ها بعبادت همیشگی مشغول نک زدن به زمین و لابلای چمن ها پرداخته و صدای کلنگ زدن ایجاد میکردند. خروس ولی بیشتر اظهار وجود کرده و بالهای خود را بهم زده و قوقولوقو میکرد.



(تصویر ۵ - مرغها و خروس)



(تصویر ۶ - روبن پار دیگر قادر بحرکت میشود.)

خیلی زود من برگشته و خودم را روی نیمکت سنگی سبز رنگ قدیمی انداختم. دیوار پر از چاله بود و دو سه درخت سیب که تنه آنها را خزه گرفته بود مربوط به زمانی میشدند که خانه من و درختان میوه اطراف آن جزو یک معبد راهبان بود که در وسط جنگل قرار داشت. هیچ موقع این باغچه کوچک تا این حد بنظر من زیبا جلوه نکرده بود. درختان میوه در جلو دیوار بسیار زیبا بود. آنها تقریباً تمام برگهای خود را از دست داده و هلوهای رسیده از شاخه های طلائی آویزن بودند. بوته های مویز دستان خود را باز کرده و آفتاب پائیزی میوه قرمز رنگ آن را رسیده و قابل استفاده میکرد. گنجشکها برای گرفتن مویز رسیده بالا و پائین میپریدند و صدای گنجشکهای جوان نشان میداد که با آمدن نسل جوان تعداد آنها تا چه اندازه بیشتر شده است. گاهگاهی قرقاول ها با آن پرواز سنگینشان در روی دیوار مخروبه در مزرعه گندم مجاور فرود میآمدند. یک سنجاب در بالای یک درخت بلند مشغول بازی و شکستن بلوط و سایر هسته ها بود. حرارت ملایم یک احساس زیبا و آرام در این گوشه روستا ایجاد کرده بود. من آلمانی ها و اشغال



(تصویر ۷ - آقای رویر این مطلب را بخوانید.)

سرزمینمان را فراموش کرده بودم. ناگهان جنگلدار و زنش وارد شدند. دیدن گیلار پیر در روز در ارمیتاژ کاملاً غیر منتظره بود. او تمام وقتش را در جنگل میگذراند. من متوجه شدم که بایستی خبرهای جدیدی شده باشد.

مرد نیک سیرت از جلیقه ماهوتی خود یک نسخه از روزنامه 'ملت' که با دستهایی که معلوم بود خیلی کم با روزنامه و کتاب سر و کار داشت، مچاله شده بیرون آورد و با حالتی مغموم و نگران آنرا به من داد و گفت:

" آقای روبیر... این را بخوانید. "

در صفحه اول با حروف درشت نوشته شده بود:

" ارتش فرانسه شکست خورده و تسلیم شد. "

من دیگر نتوانستم به خواندن ادامه بدهم.

با چشمان بسته به سرگیجه دچار شده بودم. تا پنج دقیقه بنظرم میرسید که چشمم قادر به دیدن هیچ چیزی جز آن چند کلمه نیست. چند کلمه ای که توسط جرقه های نور روشن میشد و مثل این بود که آنها را روی دیوار سفید نوشته و من آنها را در زیر تابش مستقیم نور خورشید میخوانم. افسوس... پس به این ترتیب تمام امید و آرزوهای ما برباد رفته بود. آخرین سنگر سقوط کرده و مدافعین آن کشته شده بودند. این یک اشغال نظامی بزرگ و کامل بود. جنگلدار فکر میکرد که در عرض هشت روز قوای اشغالگر به منطقه ما خواهند رسید. او گفت:

" آقای عزیز ... شما باید بچشم خودتان ببینید که چطور همه راه ها بند آمده است. از اینجا تا پاریس جاده ها پر شده از مردم، گاری ها و گله های حیوانات. همه اسباب و اثاثیه خود را جمع کرده و پا بفرار گذاشته اند. شامپروسه بکلی از سکنه خالی شده است. گودلوپ مزرعه دار تنها کسی است که از فرار کردن سر باز میزند. او زن و بچه های خود را به پاریس فرستاده، هر دو تفنگش را پر کرده و آماده است.



(تصویر ۸ - شهروندان خانه های خود را ترک میکنند.)

من گفتم:

" و تو گیلیار ... تو خودت تصمیم داری چکار بکنی؟ "

" مرا میگویند آقا؟... من همان کاری را خواهم کرد که گودلوپ کرده است. رؤسای ما فراموش کرده اند که برای ما دستور کار بگذارند. من از این فرصت استفاده کرده و سر پست خودم باقی میمانم و تا آخرین لحظه از جنگل مواظبت خواهم کرد. وقتی سربازان آلمانی به اینجا بیایند ما در ارمیتاژ سنگر خواهیم گرفت. من تصور میکنم که شما با این پای شکسته خیال رفتن از اینجا را نخواهید داشت. در اینصورت اگر به ما حمله شد ، ما از خودمان دفاع خواهیم کرد. شما از پنجره شلیک خواهید کرد، من از دروازه محافظت خواهم کرد و مادر گیلیار همسر من وظیفه پر کردن تفنگها را خواهد داشت. اینطور نیست مادر؟.... "

مرد خوب... حرفهای او مرا دلگرم کرد. علیرغم داشتن شصت سال ، سرخ پوست که اسمی است که در این ناحیه روی او گذاشته اند با قد بلند، شانه های پهن و چشمان درخشان هنوز سرباز رشیدی بشمار میرود. همینطور که به او نگاه میکردم با خود گفتم که با داشتن چنین همراهی قطعا کارهای زیادی میتوان انجام داد. اگر در حاشیه جنگلی که او آنرا مانند کف دستش میشناخت پنهان میشدیم میتوانستیم خسارتهای قابل توجه به نیروهای آلمانی وارد کنیم. ولی احساس ضعفی که بعلت شکستگی پا به دست داده بود با شدت به من حمله ور شده و باعث شد که از این افکار دست بردارم.



(تصویر ۹ - روبر بعد از شنیدن خبر بد)

وقتی جنگلدار و زنش از من خداحافظی کردند من بکلی تنها شدم. روی صندلیم نشسته و غرق افکار مغشوش خودم شدم. من در چه موقعیت نامطلوبی گیر کرده بودم. من تشنه انجام کارهایی بودم که هر کس در مواجهه با خطر انجام میدهد و در همین حال قادر نبودم در باغچه خانه خودم ده قدم پیاده بروم. آیا چه مدت این ناتوانی با من خواهد بود؟ دکتر

به من تذکر داد که حد اقل بایستی دو ماه دیگر همین وضعیت را داشته باشم. دو ماه... چقدر وحشتناک بود. هوا هم رو به سردی میرفت و درد پایم شدت میکرد. من بداخل ساختمان رفتم و در تنهایی شام خوردم. بعد از شام جنگلدار پیدایش شد. او بعد از اتفاقی که برای من افتاده بود هر شب به من سر میزد. او نشست و ما پیپ های خود را روشن کرده و او هنوز اصرار داشت که در ارمیتاژ بماند. در این حال او تمام نقشه های خود را برای دفاع در مقابل دشمن برای من تشریح میکرد. از دور دست صداهاى همیشگی که در این موقع غروب بگوش میرسید میآمد. صدای چرخهای گاریها و غرش قطار و صدای حرکت برگها در جنگل ناگهان بلند تر و بلند تر شده و بعد از مدتی اینطور تصور میشد که لشکر دشمن در این غروب با عجله دنبال محل مناسبی هستند که شب را در آنجا بگذرانند. در زیر نور ماه برق سر نیزه ها و انعکاس نور روی بدنه توپها بچشم میآمد.

نک صدای انفجار خفه همه جا را لرزاند و ما از جا پریدیم. مادر گیلار که ظرف غذای محقر مرا جمع میکرد احساس کرد که بشقاب در دستش تکان خورد. جنگلدار گفت:

" آنها پُل کوربی را منفجر کرده اند. ... "



(تصویر ۱۰ - پل دهکده کوربی)

کوربی یک دهکده زیبا بود که من اغلب صبحانه خودم را در آنجا صرف میکردم. برای یک لحظه ما سه نفر در سکوت بهمديگر خیره شدیم. در آخر گیلار پیر از جا برخاست ، تفنگ و فانوسش را برداشت و قهرمانانه گفت:

" من میروم که دروازه را ببندم. "

بستن دروازه... گفتنش ساده بود ولی من مطمئن بودم که مرد پیر برای انجام آن کار مشکلاتی فراوان خواهد داشت. برای یک قرن این دروازه پیوسته باز بود و جنگل هم از این موقعیت استفاده کرده و اطراف در را اشغال کرده بود. گیاهان وحشی از هر ترک و چاله ای سر در آورده بودند. اگر ما محاصره میشدیم من خیلی روی این در نمیتوانستم حساب کنم.



(تصویر ۱۱ - ارمیتاژ)

پنجم سپتامبر

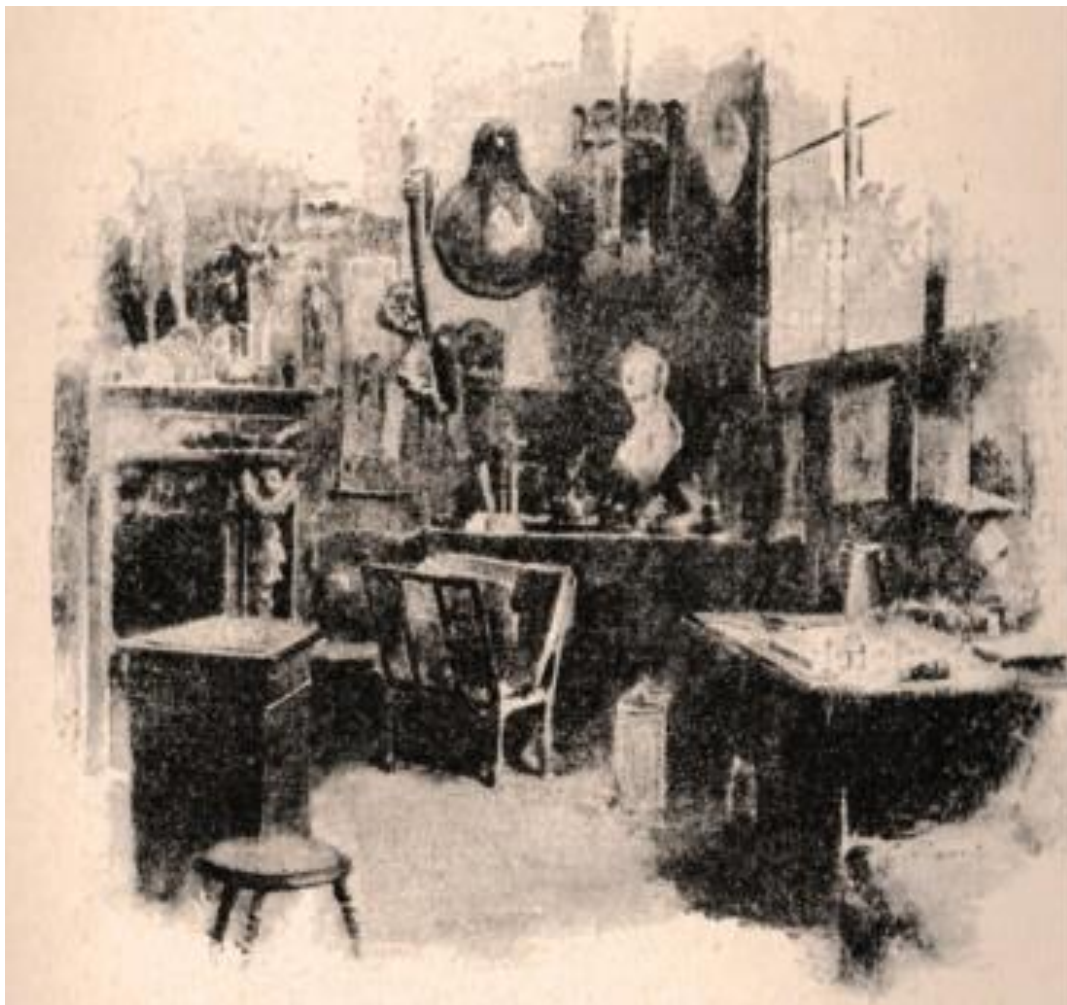
من در زندگی پیوسته بدنبال یک گوشه عزلت بوده ام. جائیکه خیلی دور از پاریس نبوده و آنقدر هم نزدیک نباشد که محل رفت و آمد پاریسی ها باشد. یک روز وقتی که برای گردش به جنگل 'سنار' رفته بودیم من موفق به کشف 'ارمیتاژ' شدم و برای ده سال گذشته تمام تابستان های خودم را در آنجا گذراندم. این قسمتی از معبد راهبان 'کوردلیه' بود که سالها پیش در اثر یک حریق مدش از بین رفته بود. چهار دیوار اصلی ارمیتاژ هنوز سر جای خودش بود ولی در قسمتهایی از آن دیوارها کم و بیش فرو ریخته که در پائین دیوار باعث رشد و نمو گیاهان وحشی شده بود. یکی از دروازه ها به جاده اصلی باز شده و دروازه دیگر که 'پاکوم' نامگذاری شده بود در سمت جنگل بود.

راه باریکی که از جنگل به این دروازه ختم میشود از گیاهانی شبیه نعنا و وحشی و پونه پوشیده شده که در صبح های زود که همه جنگل را مه فرا میگیرد من بنظرم میآمد که گروهی راهب مشغول جمع آوری این سبزیجات معطر بودند. در طول این دیوارها در های کوچک و کوتاه که برای قرن ها از آنها استفاده نشده بود بچشم میخورد.



(تصویر ۱۲ - دروازه ارمیتاز)

در داخل محوطه ارمیتاز زمین بی حاصل و چمن های سوخته است. باغچه های کوچک که متعلق به روستائیان است و تعدادی درخت میوه که با شبکه های چوبی از یکدیگر مجزا شده اند. دو سه خانه هم در این محوطه ساخته شده که از سنگهای قرمز رنگ که در معدن وسط جنگل یافت میشود ساخته شده بودند.



(تصویر ۱۳- اتاق کار روبیر در ارمیتاژ)

جنگلدار در یکی از این خانه ها زندگی میکند. خانه دیگر هرگز به اجاره نرفته است. خانه من قدری بیترتیب و بیقاعده بصورت یک برج کوچک ساخته شده است. چیزی که در خانه من بیشتر از همه جلب نظر میکند یک یاس رونده ویرجینیایی هست که تمام خانه را در بر گرفته است. من مجبور شدم که قدری شاخه آنرا کوتاه کرده که بتوانم پنجره اطاقم را باز کنم. یک تیر چوبی بزرگ پوشیده و کرم خورده در آشپزخانه دست نخورده باقی مانده است. پلکان چوبی ورودی آشپزخانه هم وضع مشابهی دارد. من از فضای زیر شیروانی با عوض کردن دیوار ها با شیشه یک استودیو زیبا برای خودم درست کردم. تنها همسایه های من در آنجا آشیانه های کبوتران جنگلی و زاغان است که از آنجا به بالای درختان پر میکشند.

وقتی من در اینجا هستم جنگل مرا مانند یک اقیانوس در بر میگیرد. جذر و مد آن پائین و بالا رفتن گیاهان جنگلی و باد مساعد دریا در اینجا نسیمی است که از لابلای درختان رایحه بهشتی بمشام میرساند. در بعد از ظهرهای ساکت تابستان گاهی یک زنبور عسل درشت خود را به پنجره نیمه باز من میزند. انعکاس نور از شیشه زنبور را بطرف آن میکشد. بعد مانند توپی که به دیوار خورده، بر میگردد و از بالهایش گردی طلائی رنگ به اطراف پراکنده میشود. زنبور درشت در میان بوته های معطر یاس ناپدید میشود. این زنبور ساعت منست. وقتی از جلوی پنجره رد میشود من بدرستی با خودم میگویم:

"ساعت دو بعد از ظهر است."

این اطاق یک گوشه دنج و رویایی برای کار کردن است و بهترین نقاشی هائی که کرده ام در اینجا صورت گرفته است. من این 'ارمیتاژ'، این گوشه عزلت را چقدر دوست دارم. در عرض ده سال گذشته من سعی خودم را در

نگهداری و تزئین آن کرده ام. تمام گنجینه های خودم را به اینجا منتقل کرده ام. گنجینه های من عبارتند از کتابهایم، نقاشی هایم، کارهای حکاکی و بالاخره چند اسلحه قدیمی. و حالا من بایستی تمام این چیزها ترک کرده و آن ها در اختیار این راهزنان آلمانی قرار بدهم. برای چه؟ برای اینکه به پاریس بروم و خودم را در آنجا محبوس کنم؟ ولی منکه نمیتوانم حتی راه بروم چه کمکی از دست من برای پاریسی ها ساخته است؟ آنها به اندازه کافی آدمهای بی خاصیت دارند که شکم گرسنه آنان را سیر کنند.

نخیر... مسلما حق بجانب این پیر مرد جنگلدار است. ما از اینجا نباید تکان بخوریم.

Pro aris et focis

(بخاطر مهراب و آتشگاه)

منکه قادر نیستم از میهنم دفاع کنم ولی اقلا میتوانم آتشگاه خودم را حفظ کنم.

ششم سپتامبر

امروز صبح جنگلدار پیر به اطاق من آمد. او لباس کامل نظامیش را در بر کرده بود. پیراهن سبز، کلاه نوک تیز کمر بند صلیب وار، کارد شکاری و یک حال و هوای مهم بودن در حرکاتش احساس میشد.



(تصویر ۱۴ - جنگلدار وارد اطاق من شد.)

او در کنار تخت من نشست و گفت:

" خبر بدی دارم. تمام جنگلداران منطقه را به پاریس احضار کرده اند که تحت نظر افسران گمرک خدمت کنند. ما بایستی فوراً کار خود را شروع کنیم. "

گیلار پیر درستکار... وقتی که با من صحبت میکرد کاملاً برآشفته بود. خود من هم تا حدی تحت تأثیر این مفارقت خیلی سریع قرار گرفته بودم. من بسرعت لباس پوشیده و با هم از پله ها پائین رفتیم. در جاده اصلی رئیس جنگلداران با تعدادی جنگلدار که حدود بیست نفر میشدند ایستاده بود. اینها تمام افرادی بودند که در جنگل کار میکردند. سپس نوبت زنان و بچه ها شد. دو گاری بزرگ از اسباب و اثاثیه پر شده بود. خرگوشها در قفس و مرغ و خروسها پاهایشان بیکدیگر بسته شده بود. در خانه باز شد و مادر گیلار مرتب از داخل خابه به خیابان و بر عکس رفت و آمد میکرد که مطمئن شود هر چه لازم بوده با خود برداشته است. البته اولین نفراتی که گاری را در اختیار گرفته بودند آنرا تا سر حد امکان پر کرده و حالا دیگر تقریباً جایی باقی نمانده بود. گنج شدن زن بیچاره تحت این شرایط دیدنی بود. از یک اسباب و اثاثیه بطرف دیگر میدوید و یک گنجه سنگین را تا جلوی در کشان کشان آورده بود. دست آخر مجبور شد که آنرا در جلوی در باقی بگذارد. چیزهای اصلی و مهم را فراموش کرده و خود را با چیزهای کم اهمیت سنگین و سنگین تر میکرد. یک ساعت قدیمی، تابلوهای پرتره، یک بوق شکار و یک ماسوره بزرگ پارچه بافی از این جمله بود. همه آنها را گرد گرفته بود. گردی که هر ذره آن از جوانی و روزهای که رفته و دیگر باز نمیگردد صحبت میکردند.



(تصویر ۱۵ - مادر گیلار خانه خود را ترک میکند)

وقتی این زن نیک سیرت از لابلای درختان میوه رد میشد خطاب به من گفت:

" آقای روبر... من امیدوارم که شما هم تک و تنها در اینجا نمانید . بیائید شما هم سوار گاری بشوید. "

و بعد برای اینکه تأکیدی بر حرف خود داشته باشد اضافه کرد:

" اگر شما اینجا بمانید چه کسی برای شما غذا درست خواهد کرد؟ "

حقیقت این بود که این زن نیک سیرت از اینکه مرا تنها در آنجا رها میکند از خودش شرمنده بود. رفتن از آنجا هر چند که اجباری صورت گرفته بود ولی بنظر زن و شوهر یک جور خیانت محسوب میشد. من سعی کردم که او را دلداری داده و در همان موقع خودم را هم دلداری بدهم. کسی چه میداند؟ شاید اصلاً آلمانی ها اینطرفها پیدایشان نشود. در عین حال ارمیتاژ در وسط جنگل قرار گرفته و از خطوط تحرک قوای آلمان کاملاً بدور بود. به این ترتیب امکان کوچکترین خطری متصور نبود. دست آخر چند روز تنهائی و انزوا در انتظار من بود که برای من اصلاً اهمیتی نداشت.

وقتی جنگلدار دید که من در تصمیم خودم برای ماندن پابرجا هستم بطرف من آمد و دستم را فشرد و گفت:

" آقای روبر... خدا بهمراه شما باشد. همسر من تمام کلیدهای خانه را نزد شما خواهد گذاشت. در زیرزمین قدری سیب زمینی و شراب هست. از خودتان پذیرائی کنید. ما در برگشت با هم حساب خواهیم کرد. حالا مادر خوب ... بیا برویم. و یادت باشد که من بتو چه گفتم... گریه کردن موقوف. "

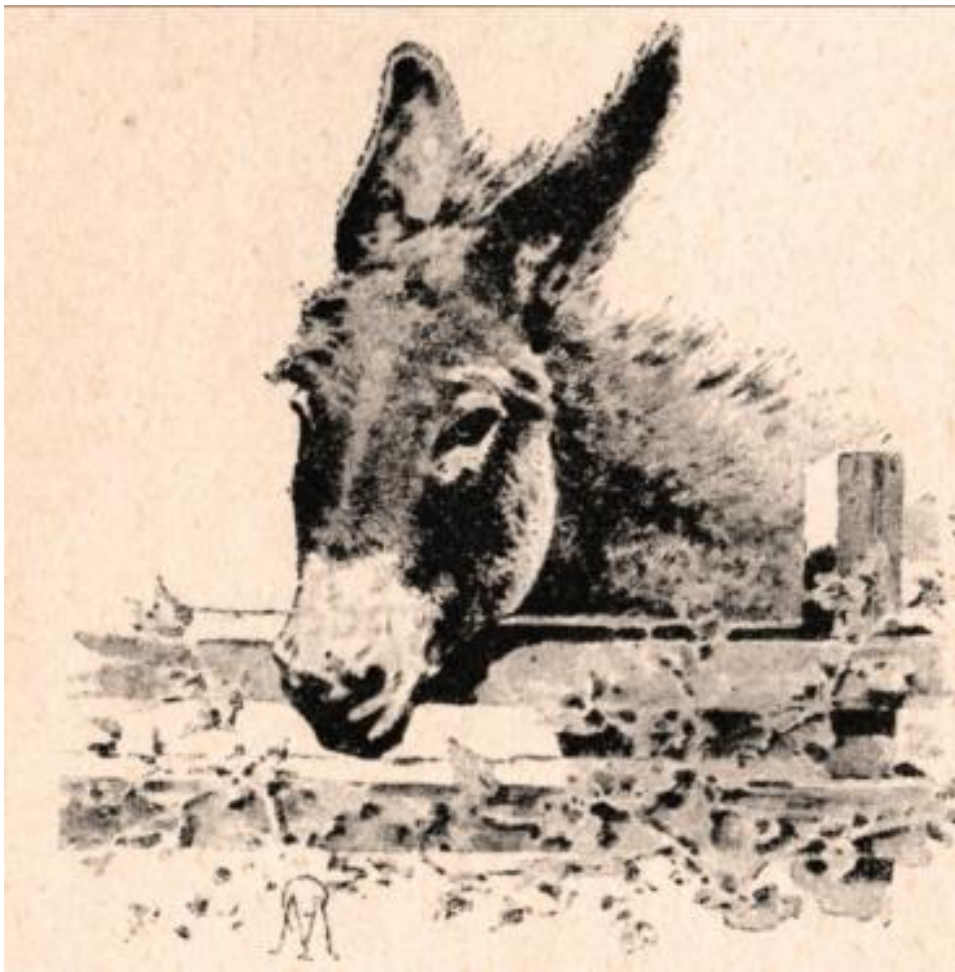


(تصویر ۱۶ - جنگلدار دستم را فشرد)

پیر زن بیچاره با وجود تاکید شوهرش بگریه افتاد. وقتی برای آخرین بار کلید را در قفل میچرخاند دستهایش میلرزید. لبهایش را بهم میفشرد. در همین موقع یک صدای بلند عرعر الاغ در تمام ارمیتاژ پیچید. جنگلدار و زنش با آشفتگی و حیرت بهم نگاه کردند. زن بیچاره گفت:

" این 'کولاکه' هست که گریه میکند. با رفتن همه ما چه بلایی سر این بد بخت خواهد آمد؟ "

'کولاکه' نگویند بخت... در گیر و دار جمع آوری اسباب و اثاثیه همه این بیچاره را فراموش کرده بودند. این الاغ که با وفاداری مطلق به جنگلدار و زنش خدمت میکرد یک الاغ کوچک خاکستری زیبا بود که با هوش و بدون تزویر بنظر میرسید. چند روز پیش در موقع خوردن علف های ارمیتاژ یک مار پوزه او را گزیده بود. حالا در آنجا ایستاده و غمگین رفتن اربابان خود را مشاهده میکرد. او سر بزرگ و متورم خود را به لبه پرچین تکیه داده بود.



(تصویر ۱۷ - کولاکه الاغ وفادار)

من قول دادم که از کولاکه بخوبی مراقبت کرده و هر شب او را در اصطبل بگذارم. این آدمهای خوب از من تشکر کرده و از هم جدا شدیم.

این یک جدائی غم انگیزی بود. گاری که بیشتر از ظرفیتش پر شده و بسیار سنگین بود به آهستگی حرکت میکرد. آنها وقتی از جاده جنگلی عبور میکردند سنگهای کوچک جاده را در زیر چرخهای گاری خرد کرده و سر و صدای زیادی براه انداخته بودند. بچه ها که از این تعطیلات غیر منتظره هیجان زده شده بودند در دو طرف گاری میدویدند. مردان

بستون یک در یکطرف جاده پیاده حرکت میکردند. آنها همه سربازان قدیمی بودند که بخوبی تعلیم یافته و انضباط کامل داشتند. پشت سر آنها سگها روانه پاریس شده بودند. سرهایشان بزیبافتاده بود و حتی وقتی قرقاول ها از روی سر آنها پرواز میکردند از نگاه کردن به آنها خود داری میکردند. حیوانات خانگی از اینکه محل زندگیشان عوض شود ناراضی و معذب میشوند. این ارابه ها حالا در نظر آنها خانه متحرک آنان بود. مادر گیلار آخرین نفری بود که به این جمع ملحق شد در حالیکه قفس بزرگ کلاغ زاغی را زیر بغل زده بود و گاهگاهی بر میگشت و به خانه متروک خود نگاه میکرد.

من روی سنگ کنار جاده در کنار در اصلی نشسته بودم و عزیمت آنها نگاه میکردم تا وقتی که همه آنها از دید من خارج شدند. آخرین درخشش لوله های تفنگ را دیدم و صدای گردش چرخهای ارابه ها شنیدم. گرد و خاکی که از حرکت این گروه در جاده ایجاد شد آنها را در خود بلعید.

حالا دیگر همه چیز تمام شده بود. من تک و تنها شده بودم. فکر اینکه من در این جنگل بکلی تنها هستم به من یک احساس دلهره و ناراحتی میداد.



(تصویر ۱۸ - نگاه کردن به جاده خالی)

هفتم ، هشتم ، و نهم سپتامبر

اگر بخاطر احساس نگرانی ، انتظار و تعلیق نبود زندگی جدید من بکلی خالی از لطف نبود. من فقط کارهای کوچک و بی اهمیت را میتوانستم انجام بدهم. کارهایی که برای ادامه زندگی در هر روز لازم است انجام شود. من همیشه از این جور کارها نفرت داشتم ولی حالا چاره ای نبود و من مستخدم خودم شده بودم. آیا بایستی به آن اعتراف کنم؟ این کارهای کوچک مرا واقعا ناراحت نمیکرد. اینطور که فهمیده بودم گوشه گیران و عزلت نشینان برای مشغول کردن خود روی چوب حکاکی کرده و یا سبد میبافند. کار بدنی برای آنهایی که وقت زیادی صرف تفریح و تعیش میکنند وسیله خوبیهست که روال منطقی زندگیشان را منظم کنند. بهمین دلیل من هر روز صبح اولین کاری که میکردم سری به حیاط مرغ و خروس ها میزدم. شادی مخصوصی از لمس تخم مرغ هایی که هنوز گرم بودند به من دست میداد. بعد بکمک یک چوب دستی در باغچه قدم میزدم. میوه هایی که رسیده بودن از درخت کنده و از ردیف لوبیا ها رسیده ترین آنها را جدا میکردم. غلاف سبز رنگ این لوبیاهای آفتاب خورده در اثر تماس دست باز شده و محتویات خود را آشکار میکردند. اینکه من جلوی در خانه بنشینم و نان برای سوپ خودم قطعه قطعه کنم و یا سبزیجاتم را در یک سطل بشویم واقعا خنده آور بود. همه این ها به من یک لذت بچه گانه میبخشید. ولی آیا دوره نقاهت خود شبیه زمان بچه گی نیست؟

برای اینکه از بالا و پائین رفتن از پلکانی که نیمه مخروبه بود جلوگیری کنم من رختخوابم را در طبقه اطاق بزرگ طبقه همکف قرار دادم که در عین حال اطاق پذیرائی و آشپزخانه هم بود. هوا بهیچوجه سرد نبود و بهمین دلیل دری که از اطاق به باغچه باز میشد پیوسته باز بود. من صدای مرغها را میشنیدم که با چنگالهای کوچکیشان سنگریزه ها را پخش میکردند. در حیاط همسایه ، جنگلدار پیر ، من کولاکه بینوا را میدیدم که با سهل انگاری یک مریض سر فرصت به خوردن علفهای تر و تازه مشغول است. وقتی هوا تاریک میشد با قدری اشکال خودش را به پرچینی که حیاط آنها را از ما جدا میکرد میرساند. منم خودم را هر جور بود به آنجا میکشیدم ، زخمش را شستشو داده ، آب خوردن را تعویض کرده و روی پشتش یک پتوی سنگین میانداختم که سرمای شب این مریض را نیازارد. او هم با تکان دادن گوشهای بزرگش از من تشکر میکرد.

چیزی که در وضعیت فعلی برای من ناراحت کننده است اینست که مجبور هستم برای آوردن آب از چاه به انتهای محوطه در جاییکه در سابق صومعه بود بروم.

وقتی خودم را با زحمت به آنجا میرسانم اولین کار من اینست که برای مدتی روی لبه سنگی چاه نشسته و نفس تازه کنم. این چاه با میله های آهنی که به آنها در زمان گذشته بطرز دلپذیری شکل داده اند مجهز شده است. البته در اثر تماس با برف و باران کاملا زنگ زده و مانند گیاهان رونده در پائیز برهنه بنظر میرسد. این تصویر زیبا ولی غم آور هماهنگی خاصی با سکوت دهشتناک ارمیتاژ و تنهایی و انزوای آن دارد. در طرف دیگر در انتهای محوطه یک در قدیمی وجود دارد که باد آنرا دائما بهم میزند. طنین قدم های من در گوشم میپیچد و باعث ناراحتی من میشود.

آه... ای تنهایی...



(تصویر ۱۹ - روبن در لبه سنگی چاه)



(تصویر ۲۰ - روی سطل آبرای بزحمت با خود بر میگرداند)

دهم سپتامبر

من همین الان صبحانه خودم را در روی چمن ها تمام کردم . بشما قول میدهم که این یک صبحانه عالی بود . تخم مرغ تازه و انگور بنفش که از تاجکستان خودم چیده بودم .



(تصویر ۲۱ - روی در روی چمن ها صبحانه میخورد)

من در آنجا برای مدتی نشسته و در افکار خود غرق شده بودم. سرم خیلی شلوغ بود چون به دود پیپ خودم و نقش بشقاب نگاه میکردم. یک زنبور سرگردان با جدیت از بشقاب خالی طلب غذا میکرد. در این روز درخشان پائیزی آسمان طوری شفاف و پاک بود که حتی در تابستان چنین آسمان آبی رنگی را نمیتوان یافت. من سکوت طبیعت را درک میکردم، همینطور احساس صلح و صفا... در این حال بناگاه صدای انفجار مهیبی که در نزدیکی خانه من رخ داده بود همه ساختمان را لرزاند. پنجره ها تکان خوردند، برگ درختان بحرکت در آمده و تمام حیوانات جنگل با سر و صدا پا به فرار گذاشتند. این مرتبه پل کوربی نبود که منفجر میشد بلکه پل کوچک دهکده خودمان در شامپروسیه هم از بین



(تصویر ۲۲ - انفجار پل شامپروسی)

رفته بود. معنای آن این بود که آلمانیها در این جا هستند.

قلب من از حرکت ایستاد و یک ابر روی خورشید را گرفت. بفکر رسیدن که فردا یا شاید هم همین امشب جاده جنگلی اشغال و پر از این پست فطرتان بشود. من چاره ای نخواهم داشت جز اینکه خودم را زنده بگور کرده و از جایم تکان نخورم. برای یک دیدار دیگر از جنگل مورد علاقه ام حاضر بودم هر کاری بکنم. جنگلی که برای دو ماه تمام از آن محروم شده بودم.

گذرگاههای جنگلی بسیار زیبا بودند. بمناسبت تابستان طولانی علف های هرز کم شده و این گذرگاهها پهن تر جلوه میکردند. از بالا هم از خلال شاخه های جوانتر نور کافی بیابان میرسید. در جاهاییکه این جاده های باریک بهم میرسیدند گیاهان جنگلی در این فصل گل داده بودند. در اطراف گذرگاه ها درختان کوچک برای خودشان جنگلی زیر جنگل اصلی درست کرده بودند. سرخس ها هم به ایجاد این جنگل کمک کرده بود. چه سکوتی همه جا را فرا گرفته بود. در روزهای معمولی در واقع هزاران صدا از اطراف بمن خوش آمد میگفتند. قطار از دور عبور میکرد و کارگران در معدن مشغول کار بودند. صدای گوشخراش سوت های این کارگران و گردش چرخ گاریها پیوسته بگوش میرسید. اما امروز هیچ صدائی بگوش نمیرسد. حتی صدای زمزمه طبیعی جنگلی که در حال چرت زدن است بگوش نمیرسد. صدای حرکت برگها بعلت وزش نسیم، صدائی که زنبور ها در موقع پرواز ایجاد میکنند و صدای بال و پر پرندگان از بوته زارها که شبیه باز شدن یک باد بزن دستی است وجود نداشت. اینطور بنظر میرسد که طنین وحشتناک انفجار تمام طبیعت را تحت تاثیر قرار داده بود.

چون کمی خسته بودم زیر یک درخت تنومند بلوط نشستم. ناگهان از طرف بوته زاران صدای خش خشی بگوشم رسید. من فکر میکردم که بالاخره انتظار من پایان رسیده و چشم من در گذرگاه بیک خرگوش یا آهو خواهد افتاد. در ده قدمی من از لابلای بوته ها یک مرد قوی هیکل که لباس مشکی پوشیده بود بیرون جست. تفنگش روی شانه اش و تپانچه اش روی کمرش بود. کلاه بزرگی هم بر سر داشت. من یکه خوردم. من با خودم فکر کردم که شاید این یک سرباز آلمانی از 'باواریا' یا 'زاکسون' باشد. ولی معلوم شد که او یک پارسی تمام عیار است که متعلق بیک گروه بیست نفره بود که قدم بقدم در مقابل هجوم آلمانی ها مقاومت کرده و عقب مینشینند. در فرصت مناسب ضربه خود را بیکی از سربازان آلمانی که در خط مقدم حرکت میکنند میزدند.



(تصویر ۲۳ - گروه پارسی های مبارز در جنگل)

در حالیکه این مرد با من گفتگو میکرد همزمانش از بوته ها زار بیرون آمده و به ما ملحق شدند. آنها تقریباً همگی از سربازان قدیمی بودند که در محلات بیرون کارگری میکردند. من آنها را با خود به ارمیتاژ بردم و به آنها شراب تعارف کردم.

آنها به من گفتند که لشکر آلمانی شاهزاده زاکسونی به 'مونترو' که یک ایستگاه تا محل ما فاصله داشت رسیده است. آنها در باره تدابیر تدافعی و متشکل کردن مدافعین در اطراف پاریس برای من توضیح دادند. اینکه آنها با چنین آرامش و اطمینانی صحبت میکردند بخصوص با آن لهجه مخصوص پاریسی باعث دلگرمی من شد. عجب مردان دلاوری بودند. ایکاش که منم میتوانستم به آنها ملحق شوم و کلاه مسخره آنها را بر سرم بگذارم. همراه با آنان پشت دیوارهای شهر خوبم بجنگم. افسوس که این بیست قدمی که در جنگل راه رفته بودم باعث شده بود که پای من دو باره ورم کرده و دردناک شود. بسیار خوب... وقتی آنها مرا ترک کردند من بسیار غمگین شدم. شاید این ها آخرین فرانسویانی بودند که من برای مدتی طولانی دیگر نمیدیدم.

آنها در هنگام غروب مرا ترک کردند در حالیکه از شراب من سرخوش شده بودند. من یک مرغ به آنها دادم... آنها چهار مرغ با خود بردند.



(تصویر ۲۴ - من یک مرغ به آنها دادم... آنها چهار مرغ با خود بردند)

یازدهم سپتامبر

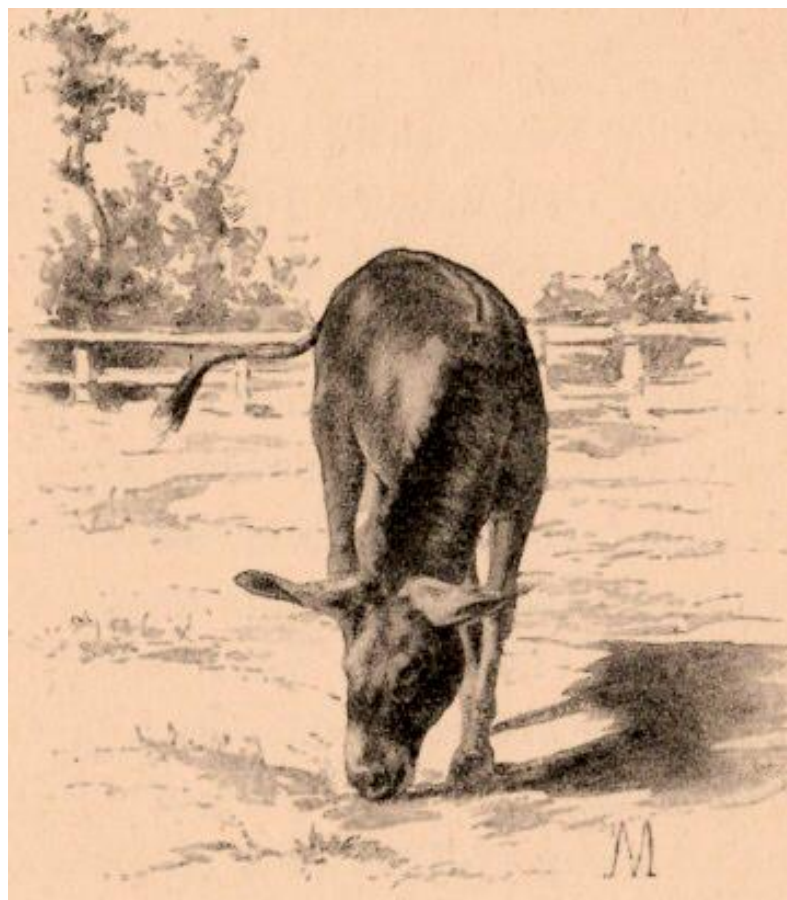
هیچ خبری نبود.

دوازدهم سپتامبر

هنوز هیچ خبری نیست. چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد؟ آیا دشمنان وادار به عقب نشینی شده اند؟ این حالت تعلیق غیر قابل تحمل است.

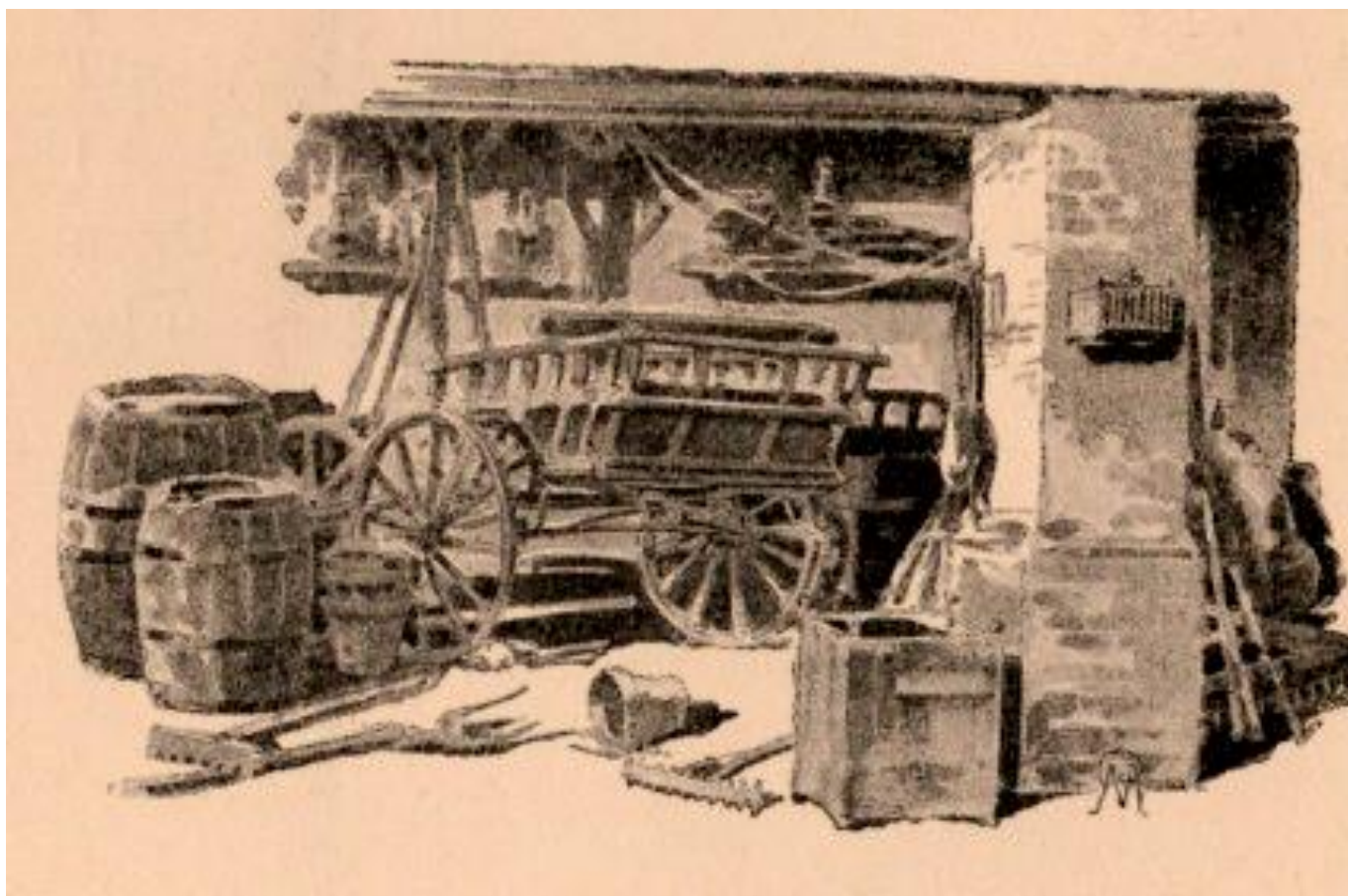
سیزدهم سپتامبر

من فقط برای دو روز دیگر نان ذخیره دارم. امروز صبح اینرا فهمیدم. وقتی در گنجه ای را که مادر گیلار مایحتاج هفتگی مرا در آن میگذاشت باز کردم دیگر از شش قرص بزرگ نان که آرد زده و طلائی رنگ شده بود و هر هفته روزهای یکشنبه آنرا میپخت فقط دو عدد باقی مانده بود. حالا چکار بایستی بکنم؟ درست است که من یک اجاق و یک تگار خمیر زنی دارم ولی یک ذره آرد موجود نیست. اگر آنطور که قرار بود 'گودلوپ' در شامپروسه باقی مانده باش د شاید او قدری آرد اضافی در مزرعه داشته باشد. ولی مشکل اینجا بود که در شرایط فعلی من نمیتوانستم راه



(تصویر ۲۵- کولاکه در حال علف خوردن)

بروم. من در روی نیمکتی که در مقابل در ورودی خانه ام بود نشسته و غرق تفکرات تنهائی و حزن آور خودم شده بودم. ناگهان صدای دویدن چهار نعل حیوانی را در حیاط جنگلدار شنیدم. این کولاکه بود که معمولاً تتیل تر از آن بود که بیجهت دوندگی کند. او در بین درختان میوه جفتک میانداخت بطوریکه از زیر سُم هایش چمن و گِل به اینطرف و آنطرف پرتاب میشد. بعد به پشت روی زمین خوابیده و با یک احساس رضایت و شادی از اینکه زنده هست بقول مشهور 'خرغلت' میزد! وقتی متوجه شد که من در آنجا حضور دارم با دو جست خودش را بنزدیک من رساند و سرش را به شبکه چوبی بین دو حیاط تکیه داد. ورم سر کولاکه کاملاً از بین رفته بود و گوشهای درازش را بعلامت دوستی تکان میداد. من که کم کم بزبان گوشهای این حیوان آشنائی پیدا کرده بودم فهمیدم که او سعی میکند به من حالی کند که از اینکه دیگر مریض نیست، دردی ندارد و بهبودی کامل یافته تا چه حد خوشحال است. خوش بحال کولاکه که قبل از من شفا پیدا کرده بود. من با قدری حسادت به او نگاه میکردم که ناگهان بیاد آوردم که در زیر اطاق باغی یک وسیله نقلیه در گذشته دیده بودم. گیلارد در اعیاد مذهبی گروه های پارسی را به جنگل میبرد. اگر میتوانستم کولاکه را به این گاری ببندم میتوانستم برای پیدا کردن آرد به دهکده بروم. پس بیدرنگ به اطاق باغی رفته و کارم را شروع کردم. در میان انبوهی از لوازم و اسباب های باغبانی از قبیل بیل، کلنگ و چنگک موفق به پیدا کردن یک گاری کوچک که تا حدودی پوسیده و چرخهایش از بدنه جدا شده و روی زمین افتاده بود شدم.

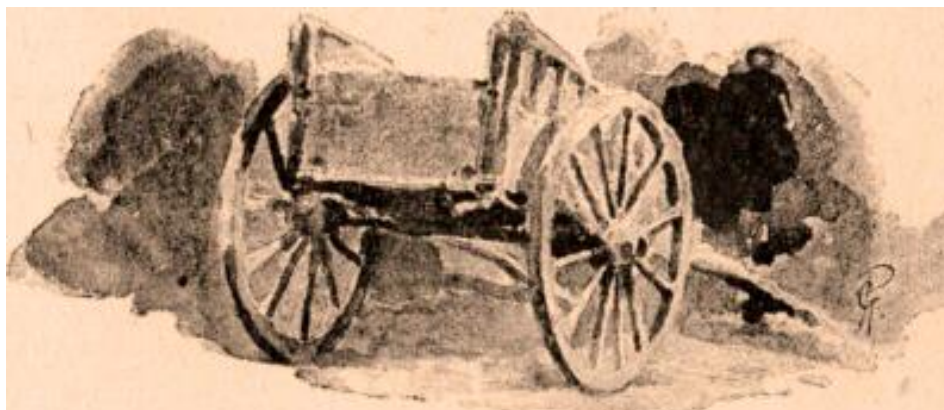


(تصویر ۲۶ - اطاق کار مزرعه)

با استفاده از چند میخ و کمی طناب محکم تا حدی این گاری را تعمیر کرده و اینکار تا غروب بطول انجامید. من از نتیجه کار خودم بسیار راضی بودم. استفاده کردن موفقیت آمیز از میخهای قدیمی و میخهای چوبی کهنه مرا سر حال

آورده بود و دو سه دفعه از اینکه در موقع کار سوت هم میزد غافلگیر شدم. کار خوبی بود و نایستی فراموش کرد که من منتظر آلمانی ها هم بودم.

حالا همه چیز آماده بود ... گاری و نفرات ... فردا صبح اگر اتفاقی تا آن موقع رخ ندهد ما عازم دهکده شامپروسه خواهیم شد.



(تصویر ۲۷ - گاری کوچک)

چهاردهم سپتامبر

من با خودم قرار گذاشتم که یک دفترچه خاطرات درست کرده و تمام وقایع این زندگی عجیب و ناراحت کننده خودم را در آن بدقت وارد کنم. البته این را میدانستم که اگر قرار باشد تعداد چنین روزهایی از یک حدی بیشتر شود من قادر به ادامه این زندگی نخواهم بود. دستان من میلرزد و در سرم آتشی بر پاست. ولی بهر حال من کوشش خودم را خواهم کرد.

در ابتدا همه چیز بخوبی و خوشی پیش رفت. هوا واقعا عالی بود. من یک دسته بزرگ کاه برای نشستن در گاری گذاشتم. پلکهای چشم کولاکه هنوز در اثر مار گزیدگی ورم داشت ولی حیوان بیچاره سعی خودش را میکرد که گاری را در خط مستقیم بکشاند.



(تصویر ۲۸ - در راه شامپروسی)

کولاکه این راه را بارها و بارها رفته بود که بسته های بزرگ ملافه را بساحل رودخانه برای شستشو ببرد. علیرغم دست انداز های جاده من از این مسافرت کوتاه لذت زیادی بردم. هیچ کلاه نوک تیز سربازان آلمانی و هیچ درخشش لوله های تفنگ آنان بچشمم نخورد. در شامپروسه یک سکوت مطلق حکمروائی میکرد. خانه های روستائیان شبیه قبل نبود، درها همه بسته و باغچه ها بحال خودشان رها شده بود. هیچ کیبوتری روی بام این خانه ها ننشسته بود.



(تصویر ۲۹- کولاکه این راه را بارها رفته بود)

برج ناقوس کلیسای کوچک ساکت و مانند یک محافظ وفادار بالای سر ساختمان کلیسا ایستاده بود. جلوتر خانه های ویلانی قرار داشت که حیاط آنها تا مرز جنگل ادامه پیدا میکرد. همه آنها تخلیه شده و درها و پنجره ها بدقت بسته شده بود. گلهای تابستانی این خانه ها حالا تمام باغچه آنان را پر کرده بود. در زیر سایه درختان هرس شده گذرگاه های قهوه ای رنگ بود که در آنها تک و توکی برگهای خزان بچشم میخورد. هیچ چیز مثل این خانه های متروک احساس ترک و واگذاشتن را در انسان القا نمیکرد. اینطور بنظر میرسید که سر هر پیچی به کسی که کلاهی حصیری بر سر دارد و در باغچه اش مشغول کار است برخورد خواهم کرد. شاید هم بزهایی را ببینم که در چمن زارها مشغول چرا هستند. چیزی که واقعا تصویر مرگ و نیستی را در ذهن میآورد جاده ای بود که به 'کوری' میرفت. دفعه آخر که من در آن جاده بودم جاده پر بود از گاریها، ارابه های پستی، گاری های کوچک زارعین که برای عرضه متاعشان به بازار روستا میرفتند. کالسکه های مسافری، مسافران را با سرعت انتقال میدادند. و حالا هیچ چیز از آن باقی نمانده بود. گاری من بکندی ولی بیصدا پیش میرفت. در پایان دهکده مزرعه در یک فاصله کوتاهی بنظر میرسید. همه جا از پائین تا بالا بسته و خموش بود. آیا گودلوپ هم از آنجا فرار کرده بود؟

حالا من روبروی دروازه مزرعه بودم. در زدم... و با صدای بلند او را صدا کردم. یک پنجره در بالای محل نگهداری گاو ها با احتیاط باز شد و من سر زمخت مرد برزگر را در میان پنجره دیدم. با آن ریش های کوتاه نشده و آن چشمان گرد و پر از سوء ظن به من نگاه میکرد. او مرا شناخت و با عجله گفت:

"آه... این شما هستید آقای روبیر... یک لحظه صبر کنید، الان پائین میآیم و در را برای شما باز میکنم."



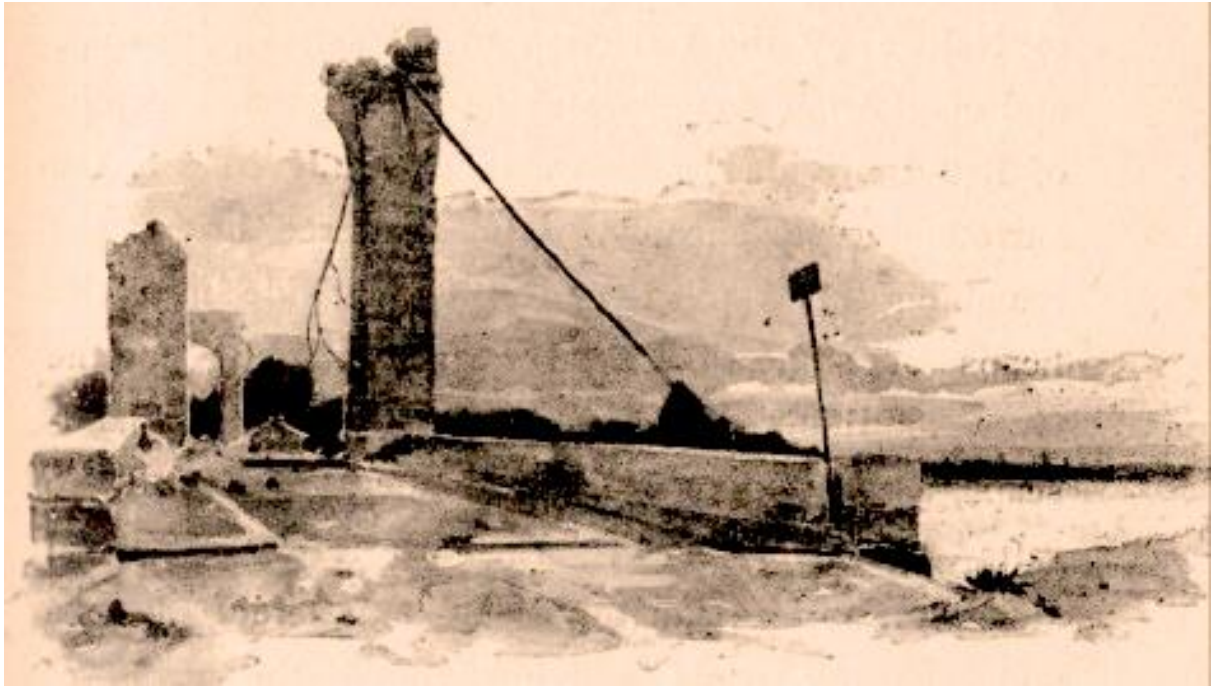
(تصویر ۳۰ - سر و کله گودلوپ از میان یک پنجره پیدا شد)

ما با هم وارد یک اتاق با سقفی کوتاه شدیم. در اینجا هر غروب بعد از کار روزانه راننده های گاری، دروگران و خرمن کوبان دور هم جمع میشوند که دستمزد آنروز خود را بگیرند. در یک گوشه اتاق دو تفنگ بر قرار داده شده بود. گودلوپ گفت:

" میبینید؟... من خودم را برای آنها آماده کرده ام. اگر آنها مرا بحال خودم بگذارند من از جایم تکان نخواهم خورد. ولی اگر آنقدر گستاخ باشند که بخواهند بلائی سر مزرعه بیاورند آنوقت سر و کارشان با من خواهد افتاد. بگذار آنها بفهمند که با چه کسی سرو کار دارند.

ما آهسته صحبت میکردیم مثل اینکه در مملکت دشمن هستیم. گودلوپ چند قرص بزرگ نان و یک کیسه آرد به من داد. بعد به من کمک کرد که آنها را در گاری بگذارم. در موقع جدا شدن ما بیکدیگر قول دادیم که زود بزود بهمدیگر سر بزنیم. مرد بیچاره...

در راه برگشت بخانه هیچ اثری از آلمانیها بچشم نمیخورد. من وسوسه شده بودم که از جاده ای که از کنار دیوار مزرعه میگذشت و بکنار رودخانه میرفت عبور کنم. این یکی از آن هوسهای هنرمندانه بود. رودخانه روح منظره دشت و دمن است. رودی که پیوسته در حرکت است بهمه چیز در اطراف خود جان میبخشد. انعکاس مناظر ساحل در آب عظمتی غیر قابل وصف به طبیعت میبخشد. در وقت غروب انعکاس انوار زیبا و باشکوه خورشید در آب رودخانه مانند آتش مذاب است. حالا هم که همه جا را غم و اندوه فرا گرفته بود رودخانه هم همین احساس حزن را به بیننده القا میکرد. پل منهدم شده توسط دشمن در دو طرف رودخانه خرابه های ساختمان و سنگهای سفیدی که در آنها بکار رفته بود رویهم تلمبار شده بود. زنجیرهایی که وزن پل را تحمل میکرد حالا از گوشه و کنار در آب رودخانه نوسان میکردند. تمام اینها نتیجه حرکت وحشیانه دشمن بود.



(تصویر ۳۱ - پل منهدم شده شامپروسی)

هیچ قابقی در روی رودخانه دیده نمیشد و رودخانه به حالت وحشی خودش باز گشته بود. تلاطم طبیعی آب که در اثر وزش باد بوجود می‌آمد با حرکت هیچ وسیله شناور در هم نمیریخت. هیچ چیز دیگری هم جز شاخه ها و برگهای درختان در این فصل و احيانا چمن هائی که خیلی بجریان آب نزدیک بودند در سطح آن دیده نمیشد. همین ها هم در گذر طولانی رودخانه به سواحل اطراف هدایت میشد. در ساحل رودخانه هنوز مزارع ذرت و انگور وجود داشت ولی کسی نبود که از آنها استفاده کند. تمام محصول کشاورزی یک مملکت نابود شده بود.

من برای چند لحظه در آنجا ایستاده و به این منظره فجیع نگاه کردم. ناگهان صدای شلیک دو گلوله را شنیدم که به همراه آن صدای فریاد و ناله از طرف مزرعه بگوشتم رسید. من با عجله به آنطرف رفتم که ببینم چه اتفاقی افتاده است. وقتی نزدیک تر شدم فریاد " کمک ، کمک " دو برابر شده بود. من صدای برزیکر را در میان صداهاى دیگر تشخیص میدادم که با خشم فریاد میکشید. من شلاق را برای کولاکه بصدا در آوردم که شاید سریعتر حرکت کند ولی سربالائی تند بود و گاری با سرعت کم حرکت میکرد. شاید هم واقعا کولاکه ترسیده بود و میل نداشت که به آنطرف برود. او گوشهای بزرگش را بعقب خم کرده و تا سرحد امکان از نزدیک دیوار حرکت میکرد. جاده پیچ میخورد و من نمیتوانستم که ببینم در جاده اصلی چه میگذرد. ناگهان از یک فرو ریختگی دیوار که در اثر انفجار پل در ملک همسایه مزرعه ایجاد شده بود قادر بودم که بوضوح آنچه را که در مزرعه میگذشت مشاهده کنم. من حیاط ، ساختمان باغی، مردان، اسبان، کلاه خود ها کیسه های آرد که پاره شده و محتویات آن بیرون ریخته بود را میتوانستم ببینم. یک سرباز پیاده نزدیک چاه آب روی زمین افتاده و غرق خون بود. گودلوپ بیچاره که رنگ بر صورت نداشت در بین دو سرباز غول آسای آلمانی فریاد میکشید و سعی میکرد که خود را خلاص کند. آلمانی ها یک طناب به گردن او انداخته و سعی میکردند که او را از چرخى که در بالای سقف بود بدار آویزان کنند. ممکن نیست که بتوانم احساس خودم را در آن لحظه بیان کنم. تمام وجود من از نفرت، حسرت و خشم پر شده بود. من در آن لحظه فراموش کرده بودم که من خودم زخمی ، بی دفاع و بدون اسلحه هستم. آماده شده بودم که از این فرو ریختگی دیوار بداخل مزرعه جسته و به سرباز پست فطرت آلمانی حمله کنم. در اولین حرکت پایم لغزید و صدای شکسته شدن چیزی را در پایم شنیدم. دردی وحشتناک به من دست داد.

همه چیز در اطراف سر من به گردش در آمد... حیاط ، چرخ ، طناب دار...



(تصویر ۳۲ - آلمانیها گودلوپ را بدار میکشند)

وقتی بهوش آمد روی بسته کاه در گاری دراز کشیده و جلوی در ارمیتاژ بودم.



(تصویر ۳۳ - جلوی در ارمیتاژ)

افتاب تقریباً غروب کرده بود و کولاکه مشغول خوردن علف هائی بود که از شکستگی دیوار سر بدر آورده بودند. من چطور به آنجا رسیده بودم؟ چطور آلمانی هائی که جاده اصلی را اشغال کرده بودند مرا ندیدند؟ شاید کولاکه جاده های باریک جنگلی را میشناخت و مرا از طریق معدن به این جا آورده بود. حقیقت اینست که این حیوان وفادار وقتی دید که من بحال آمده ام با خوشحالی گوشها و سر خود را تکان داد توگوئی که به من میگوید:

" این من بودم که ترا از خطر حتمی نجات دادم... "

درد شدیدی بر من عارض شده بود و واقعا برای من پیاده شدن از گاری مشکل بود. هر جور بود الاغ مهربان و باهوش را از گاری جدا کرده و خودم را بداخل خانه رساندم. من فکر میکردم که برای دومین بار استخوان پایم را شکسته ام. بعد از چند ساعت استراحت از جا برخاستم. پایم کمی بهتر شده بود و کمی غذا خورده و شروع به نوشتن این سطور کردم. درد من خیلی کمتر شده و من فقط احساس خستگی شدید میکنم. با این وجود فکر نمیکنم که امشب را بتوانم بخوابم. من میدانم که دشمنان در کمین من هستند و من با چشم خود دیدم که آنها چگونه عمل میکنند.

مرد برزیگر بیچاره... چطور در حیاط خانه خودش بقتل رسید. خودش را روی زمین میکشید و به دیوار چنگ میزد.

بیستم سپتامبر

از چهار گوشه افق سر و صداهاى مبهم از حرکت در جاده توسط نسیمی که میوزید بگوش من میرسید. صدای حرکت قشون آلمان مانند صدای حرکت امواج دریا بود که همه جنگل را فرا گرفته و قطع نمیشد. این حرکت و صدا بسمت پاریس شبانه روز ادامه داشت.



(تصویر ۳۴ - قشون آلمان در حال حرکت بطرف پاریس)

تا این لحظه این سیل سرباز به کار من کاری نداشته و نزدیک محلی که من زندگی میکردم نیامده بودند. من در امیتاژ پنهان شده و مانند کشتی شکسته ای که در وسط امواج گرفتار آمده کاری بجز صبر کردن نمیتوانستم انجام بدهم.

خوشبختانه اگر یک مملکت اشغال نظامی بشود ارتش اشغال گر در یک نقطه متوقف نشده و بحرکت خود ادامه خواهد داد. هرچند که دو سه مرتبه در شب من صدای نگهبانان سوار نظام آلمانی را شنیدم که از پای دیوار ار میتاژ رد میشدند.



(تصویر ۳۵ - سوار نظام آلمانی در موقع نگهبانی)

اغلب در فصل شکار نگهبانان جنگل در آخر شب وقتی از نزدیک ار میتاژ و خانه جنگلدار پیر رد میشدند با صدای بلند فریاد میزدند:

"شب بخیر."



(تصویر ۳۶ - گیلار پیر یک پارچ بزرگ شراب بیرون میآورد)

سگها پارس میکردند و سپس یک در باز میشد و جنگلدار پیر گیلار یک پارچ بزرگ شراب گازدار با خود بیرون میآورد. نور مهتاب روی سطح این شراب منعکس شده و آنها بدون اینکه از اسبهایشان پیاده شوند این شراب را مینوشیدند.

چقدر آنها با این نگهبانان آلمانی که من از آنها تا این حد نفرت دارم فرق داشتند. من وقتی حضور این نگهبانان آلمانی را احساس میکنم قلبم به تپش میافتد. آنها معمولاً در سکوت رد میشوند. فقط گاهی صدای چکاچاک شمشیر، شیهه یک اسب، کلماتی که بیک زبان وحشی خارجی بیان میگردد شنیده میشود. همین باعث میشود که من تا صبح بخواب نروم.

در طول روز صدای شیپورها در باغچه کوچک من بخوبی بگوش میرسد. همراه آن صدای طبل بگوش میرسد که در گوش من بی شباهت به صدای طبل جنگ آدم خواران نیست. بصدای این طبل وحشی تمام نژادهای ژرمن وحشی شمالی از قبیل گات، ویزی گات، و اوستروگات ها بسرزمین با شکوه فرانسه هجوم آورده اند. این وحشی ها عادت به دیدن چنین روزهای زیبا در پائیز نداشته و آفتاب پائیزی چشم آنها را میزند. در طول این مدت من تا جائیکه امکان داشت سرم بکار خودم مشغول بود من حتی دیگر آتش روشن نمیکردم چون دود حاصل از آن نشانه زندگی بود. برای احتیاط بیشتر خروس بیچاره که بدون توجه به خطر کماکان آواز خود را سر میداد بایستی قربانی میکردم.



(تصویر ۳۷ - من خروس را قربانی کردم)

این یک قربانی بود که برای انجامش دلسنگی خاصی را طلب میکرد. من از اینکه هر روز صبح زود توسط این خروس از خواب بیدار شوم خیلی خوشحال بودم. او بود که به همه همسایه ها اعلام میکرد که روز شروع شده و وقت کار و فعالیت است. خروس با بهم زدن بالهایش خود را برای حفاظت از مرغ ها و جوجه ها در طول روز آماده میکرد. ولی این امکان وجود داشت که آلمانی ها هم صدای خروس را بشنوند و به محل زندگی من بیایند. حالا من سه چهار مرغ و چند خرگوش دارم که بعید است که باعث بشوند آلمانیها مخفی گاه مرا کشف کنند.

بیست و یکم ، بیست و دوم و بیست و سوم سپتامبر

من این سطور را در شب در روشنایی یک آتش کوچک که در گوشه اتاق درست کرده ام مینویسم .

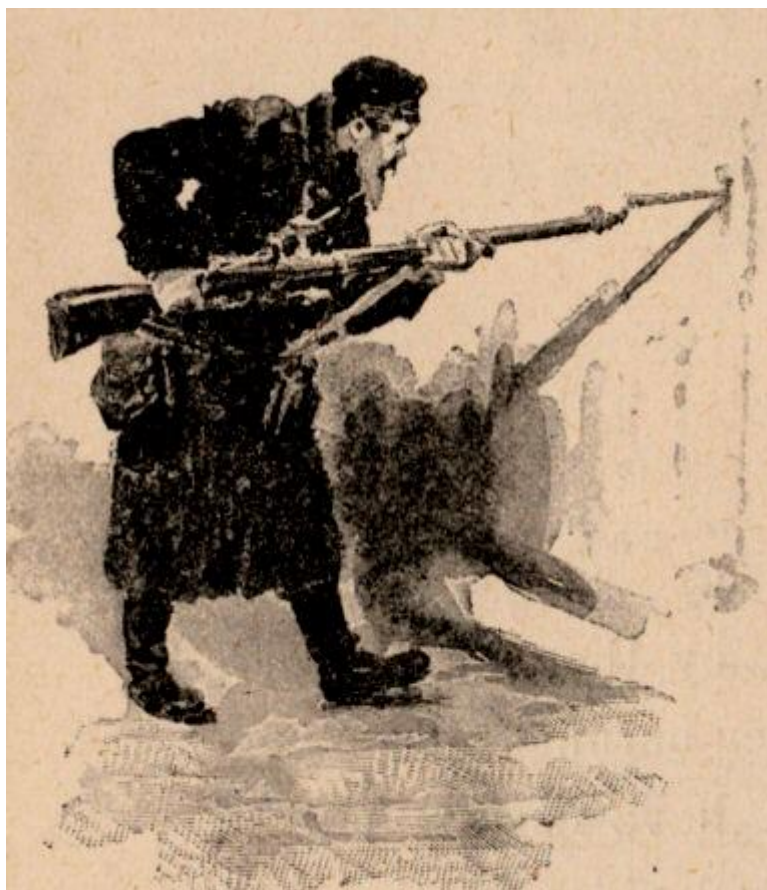


(تصویر ۳۸ - رویر در زیر نور آتشی کوچک مشغول نوشتن است)

من نه روغن چراغ دارم و نه دیگر شمعی برای من باقی مانده است. باران هم بشدت میبارد. در چهار طرف ارمیناژ صدای آب که روی کیلومترها گیاه جنگلی میریزد میشنوم. باد شدیدی هم میآید. تفنگ و تپانچه من که هردو پر هستند کنار دستم هستند و من هر لحظه منتظر بازگشت این بد ذات ها هستم.

اولین باری که به اینجا آمدند سه روز پیش در بعد از ظهر بیست و یکم سپتامبر بود. صدای قدم های سنگین در پیاده روهای مجموعه خانه ها باعث شد که من از جای خودم در اطاق زیر شیروانی بلند شده و دزدکی از پنجره به بیرون نگاه کنم. من پنج یا شش مرد قوی هیکل را با صورتهای قرمز و سبع مانند آنهایی که گودلوپ را بقتل رساندند دیدم. آنها سعی میکردند که آهسته صحبت کنند و با احتیاط خمیده مثل دزد ها جلو میآمدند. اگر میتوانستم به آنها شلیک کنم آنها را وادار به فرار میکردم. ولی البته وقتی آنها فهمیدند که کسی در این خانه هست با تعداد بیشتری مراجعت خواهند کرد. بنابراین من فقط صبر کردم. از برکت قیافه ظاهری خانه که نشان میداد در نگهداری آن تا چه اندازه غفلت شده و گیاهان عشقه که همه ساختمان را فرا گرفته بود و به آن حالت خرابه را میداد این بد ذات ها از پهلوی خانه من عبور کرده بدون اینکه توقف کنند. هر چند که آخرین نفر وقتی از جلوی در رد شد به سوراخ قفل خیره شده بود. در پشت در تپانچه بدست منتظر او بودم و صدای نفس هایش را میشنیدم. من خودم نفسم را در سینه حبس کرده بودم. شاید هم او متوجه آخرین باقیمانده آتشی که روشن کرده بودم شده بود. این بد ذات در آنجا ایستاد و با سر نیزه خود به سوراخ قفل ور میرفت. خوشبختانه در این لحظه صدای همقطارانش از جلو بگوش رسید که او را صدا میکردند:

" هارتمن... هارتمن. "



(تصویر ۳۹ - سرباز دشمن سعی میکند که در را باز کند)

این مرد با شنیدن صدای همقطارانش از باز کردن در منصرف شده و به بقیه ملحق شد. منم بالا رفته و از پنجره اطاق زیر شیروانی آنها را تحت نظر گرفتم.

آنها در خانه جنگلدار را باز کرده و بداخل رفتند. بیچاره مادر گیلار ... زحمت اینکه کلید خانه اش را به من بدهد بر باد رفته بود. کمی بعد فریاد های شادمانانه آنها به من فهماند که آنها زیرزمین خانه جنگلدار را کشف کرده بودند. آنها یک بشکه شراب را از زیر زمین به محوطه جلوی خانه آورده که راحت تر بتوانند از آن استفاده کنند. آنها بشکه را روی یک سنگ بزرگ قرار دادند و یک سوراخ در بشکه ایجاد کرده و با استفاده از لیوانها خود و بعضی از آنها با دست شراب جنگلدار پیر را مینوشیدند. آنها با داد و فریاد خوشحالی خود را ظاهر میکردند. خم شده و سر خود را داخل بشکه کرده و بعد از مدت کمی قد راست کرده، صورتهای قرمز رنگشان پر از دُرْد شراب شده بود. این شراب که از انگور های سیاه کوچک درست شده بود این بد ذات های آجیو خور را در مدت کوتاهی از پا در آورد. بعضی از آنها دور بشکه شروع به رقصیدن و آواز خواندن کردند. بقیه آنها دو مرتبه وارد خانه جنگلدار شده و چون نتوانستند چیزی در آن پیدا کنند برای ارضای غریزه خرابکارانه خود هر اسباب و اثاثیه ای که بدستشان رسید از در و پنجره بیرون انداخته و به آتش کشیدند. اولین چیزی را که آتش زدند یک گنجه قدیمی از چوب گردو بود که مانند یک بوته خشک آتش گرفت.



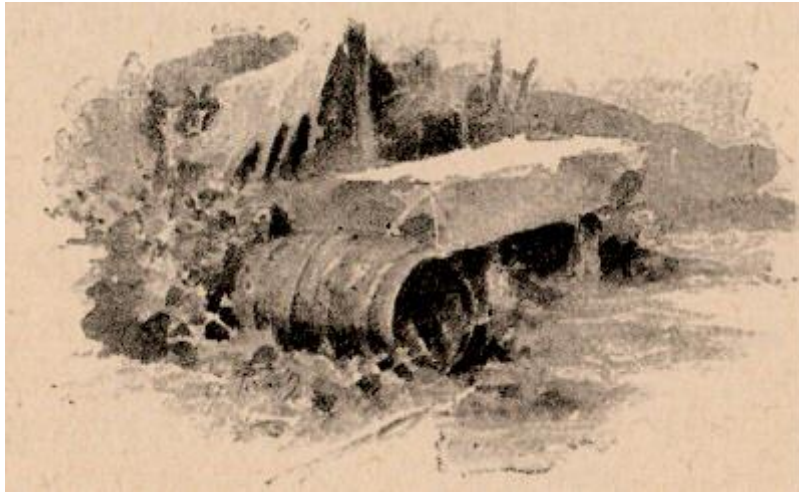
(تصویر ۴۰- آنها با لیوان و دست شراب مینوشیدند)

بالاخره تصمیم به رفتن گرفتند و در زیر باران آنجا را ترک کردند. در جلوی دروازه دعوی مفصلی در گرفت. برق سر نیزه بچشم خورد و یکی از این سربازان روی زمین گل آلود افتاد. وقتی از جا برخاست غرق خون و اونیفرم نظامیش از گل معدن رنگ قهوه ای بخود گرفته بود. و من با خودم فکر میکردم که فرانسه بایستی چقدر بدبخت باشد که تحت اشغال چنین وحشی هائی قرار گرفته باشد.

روز بعد همین گروه دوباره برگشتند. من اینطور نتیجه گرفتم که آنها این کشف خود را گزارش نکرده بودند و این به من کمی قوت قلب داد. البته من یک زندانی بتمام معنی هستم چون جرات ندارم که از اطاق زیر شیروانی تکان بخورم

و به اطاق دیگری بروم. من کولاکه را در یک اطاقک چوبی گذاشته و محکم بسته بودم چون جفتک انداختن های او میتوانست مرا لو بدهد. حیوان بیچاره اسارت خود را بخوبی تحمل کرده و در طول روز میخوابید. گاهی بخودش تکان های شدید میداد و تعجب میکرد که چرا آزادی او را سلب کرده ام. در غروب آلمانی ها بیشتر از روز پیش مست و از خود بیخود شده بودند.

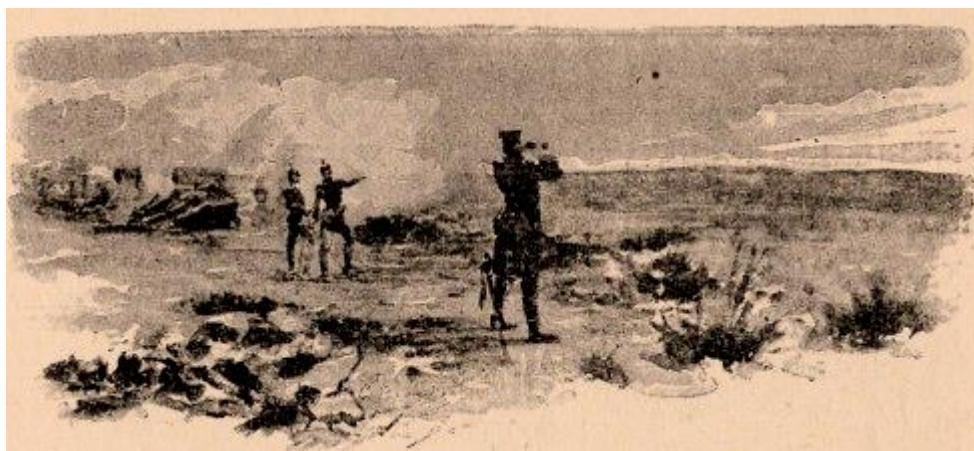
امروز ولی من هیچ کس را در این اطراف ندیدم. ولی بشکه شراب هنوز کاملاً خالی نشده بود و من انتظار برگشت آنها را داشتم.



(تصویر ۴۱ - بشکه شراب چپاول شده)

بیست چهارم سپتامبر

امروز صبح توپخانه ارتش آلمان مواضع جنگ جویان فرانسوی را بشدت زیر آتش گرفته بود. جنگ در اطراف پاریس بشدت ادامه دارد و محاصره پاریس شروع شده است. احساس درد و خشمی که به من دست داده است قابل وصف نیست. این بد ذات ها پاریس را زیر آتش خود گرفته اند. این دشمنان به فهم و درک تمام جهان حمله میکنند. آه... چرا من در این لحظه با بقیه نیستم؟



(تصویر ۴۲ - آلمانیها پاریس را زیر آتش گرفته اند)

در یک لحظه تمام ترس و هراس روز قبل در من از بین رفت. من از خودم و این زندگی شبیه موش کور شرمسار شدم. من در تمام هفته گذشته از آب دستشوئی نوشیده ام ولی حالا نمیدانم که آب از کجا پیدا کنم. من بقصد اینکه پارچ آبر از چاه پر کنم بیرون رفتم و فکر میکنم اینکه من قبول خطر کرده بودم برای من نافع بود. من در راه خود به چاه آب از کنار منزل جنگلدار گیلار رد شدم. خشم من از دیدن بلائی که این وحشی ها بر سر این خانه کوچک آورده بودند صد چندان شد. آنها نه تنها این خانه را چپاول کرده، تمام اسباب و اثاثیه آنرا سوزانده و پنجره ها را شکسته بودند. من فکر اینکه اگر این وحشی ها پاریس را فتح کنند چه اتفاقی خواهد افتاد را نمیتوانستم از ذهن خود خارج کنم.



(تصویر ۴۳ - من از پنجره به بیرون نگاه کردم)

من تازه در خانه خودم را بسته بودم که صدای پائی در محوطه شنیدم. این یکی از مردانی بود که روز گذشته به اینجا آمده و خانه گیلار پیر را خراب کرده بود. این همان سربازی بود که سعی میکرد با سرنیزه قفل در خانه مرا باز کند. او مستقیم بطرف بشکه شراب رفت که ببیند آیا شرابی در بشکه باقی مانده است یا خیر. بعد قمقمه خود را از شراب پر کرد و روی نیمکت سنگی دراز کشید و شروع به نوشیدن شرابش کرد. سرش را به دستانش تکیه داده و شراب را از قمقمه اش مینوشید. در اینحال شروع به آواز خواندن کرد. صدای جوان او در محوطه طنین انداخت. این آواز در باره ماه مه بود که در آن کلمات :

' عشق من... ماه مه که من دوست دارم ... '

مرتب تکرار میشد.

او درست روبروی پنجره زیر شیروانی من نشسته بود و من براحتی میتوانستم تپانچه خودم را بر دارم. من برای مدت مدیدی به او نگاه کرده و از خودم میپرسیدم که آیا لازم است که او را بکشم. در جهت پاریس هنوز توپهای آلمانی شلیک و قلب مرا از درد و رنج پر میکردند. شاید با کشتن این آدم وحشی من جان یک هموطن خودم را نجات داده ام. همان افرادی که در همین لحظه مشغول دفاع از پاریس بودند.



(تصویر ۴۴ - سرباز آلمانی در حال نوشیدن شراب و آواز خواندن)

من نمیدانم که آیا نگاه پر نفرت من به نحوی این سرباز دشمن را ناراحت کرد و یا به علت دیگری، چون او ناگهان از جا برخاست. موهای او ضخیم و مانند برس لباس بود. چشمان او زال و سبیلهای قرمز رنگ بود. دندانهایش مانند دندانهای حیوانات درنده بود. برای لحظه ای با سوء ظن نگاهی به اطراف انداخت و بعد کمر بندش را محکم کرده و قمقمه اش را پر از شراب کرد و از آنجا رفت. وقتی از جلوی پنجره من رد میشد انگشت من روی ماشه تفنگ بود. ولی من نمیتوانستم اینکار را انجام بدهم. در حالیکه جان خودم در معرض خطر نبود و کشتن این شخص ساده و آسان بود من صرف کشتن بخاطر کشتن را نمیتوانستم قبول کنم. کار ساده ای نیست که که جان یک انسان با خونسردی گرفته شود.

وقتی از محوطه ارمیتاژ خارج میشد و خیالش از ترس ناگهانی که او را فرا گرفته بود راحت شد بار دیگر شروع به آواز خواندن کرد. من صدای او را میشنیدم که با آواز میگفت:

'عشق من... ماه مه که من دوست دارم...'

هرچه دلت میخواهد آواز بخوان... تو از یک مهلکه ای گریختی که باعث میشد تا ابد نتوانی در باره ماه مه زیبایی آواز بخوانی.



(تصویر ۴۵- سرباز آلمانی آواز خوانان از آنجا رفت)

اکتبر ...



(تصویر ۴۶ - فرا رسیدن فصل پائیز)



(تصویر ۴۷ - روبر در گنج‌ها جستجو میکند)

عجب روزی است... من تاریخ امروز را نمیدانم. شمارش روز ها را بکلی از دست داده ام. ذهن من یکسره مغشوش است ولی مبهما احساس میکنم که بایستی ماه اکتبر باشد. این روزهای یکنواخت کوتاهتر و کوتاهتر میشود. باد سردی میوزد و در وزش هر باد شدید درختان برگهای خود را بیشتر و بیشتر از دست میدهند. صدای لاینقطع توپخانه دشمن در اطراف پاریس یک اتفاق معمول همیشگی برای من شده است. من فکر میکنم که آلمان ها در اطراف پاریس میبایستی خیلی سرشان شلوغ بوده باشد چون سربازانی که خانه جنگلدار را چپاول کردند دیگر این طرفها پیدایشان نشد. من دیگر صدای حرکت ارابه های توپ و نواختن طبل در جاده که برای مدتی طولان ادامه داشت نمی شنیدم. با خیال راحت در اطاق بزرگ آتش میافروختم و براحتی در اطراف باغ میوه گردش میکردم.

روزیروز مشکلات زندگی در تنهایی افزایش پیدا میکرد. دیگر تقریباً هیچ چیز برای من باقی نمانده بود. نان، شراب و روغن چراغ همه تمام شده بود. یک ماه پیش که هوا هنوز سرد نشده بود این کمبود ها کم و بیش قابل تحمل بود ولی حالا کار بسیار سخت شده بود. از مرغها فقط دو تا باقی مانده که آنها هم از ترس باران های دائمی کمتر از لانه خود بیرون میآیند. هیزم من شاخه های درختان میوه شده است. این شاخه ها ترد شده و براحتی از درخت شکسته شده و پای درختان جمع میشوند. درختان سیب روی شاخه هایش خزه میبندد و در روی شاخه های درخت آلوده های بلند صمغ بچشم میخورد. این شاخه ها در موقع سوختن شعله پر نوری ایجاد میکنند که مانند بور خورشید اطاقم را روشن میکند. من آخرین سیب ها را جمع آوری کرده ام. آنها با اولین یخ بندان همه قرمز رنگ شده بودند. من از این سیب ها سعی کرده ام شرابی درست کنم که بعوض شراب واقعی مینوشم. در مورد نان من موفقیت زیادی نداشته ام. من از یکی از کشتوهای گنجه برای

درست کردن خمیر نان استفاده کردم. با استفاده از خاکستر های داغ سعی کردم که نان بپزم. روی نان ها همه سوخت و وسط آنها نپخته باقیماند. این قرص های کوچک خمیر را بیاد من آورد که در کودکی در زیر زبان نگاه میداشتیم و آنرا در دهان گرد کرده بصورت یک قرص گلو درد در میآوردیم.

گاهی هم من به گنجینه باد آورده ای دست مییافتم. یکروز بعنوان مثال من در خانه جنگلدار مشغول تفحص بودم که در یک پستوی نمودر چند بطری عرق گردو پیدا کردم که از تعرض چپاولگران مصون مانده بود. در موقع دیگر یک کیسه بزرگ پیدا کردم که امیدوار بودم که پر از سیب زمینی باشد. وقتی آنرا باز کردم بشدت یکه خوردم. کیسه پر از نوک کلاغ، سر مار، سنجاب خشک شده، و دم موش های صحرانی که برای هر کدام از آنها در شهرک کوربی به جنگلداران هر ماهه پول پرداخت میشد. گیلار پیر عادت داشت که بگوید: " پول توتون پیپ".

من بایستی اعتراف کنم که در آن لحظه تمام این گنجینه جنگلدار پیر را با چند لوله توتون تعویض میکردم. با تمام صرفه جوئی که کرده بودم فقط برای دو یا سه روز دیگر بیشتر توتون نداشتم. این در واقع تنها محرومیتی بود که من متحمل شده بودم. در نظر من جنگل یک منبع پایان ناپذیر برای رفع احتیاجات من بود. وقتی دیگر مرغی برای من باقی نماند من میتوانم با درست کردن یک تله مناسب قرقاول شکار کنم. آنها برای خوردن گندم هائی که در موقع درو در مزرعه ریخته میشد به آنجا میآمدند. اما در مورد توتون هیچ کاری نمیشد کرد. توتون...

من کمی مطالعه میکردم و حتی سعی کردم که کمی نقاشی بکنم.



(تصویر ۴۸ - روبر کوشش دارد که نقاشی کند)

چند روز پیش صبح بسیار زیبایی بود. نور قرمز رنگ خورشید از خلال مه صبحگاهی مرا گرم میکرد. نزدیک اطاق باغی یک تل سیب با رنگهای زیبا رویهم انباشته شده بود و مرا وسوسه میکرد که آنها را روی پرده نقاشی بیاورم. متأسفانه برای مدت طولانی نتوانستم به کار خودم ادامه بدهم. ابرهای تیره خیلی زود همه آسمان را پر کرده و باران شدیدی شروع شد.

یک گروه بزرگ از غاز های وحشی با گردن های دراز در جهت عکس باد پرواز کرده و از روی خانه من رد شدند. آنها نوید یک زمستان سخت و پر برف را با خود داشتند.



(تصویر ۴۹ - غاز های وحشی از روی خانه پرواز میکنند)

یک روز دیگر در همین ماه

امروز من بار دیگر به شامپروسه رفتم. آرامش کامل در اطراف به من این دلگرمی را داد که عازم شامپروسه شده و بهمین منظور کولاکه را به گاری بسته و براه افتادیم. در تمام راه ما چشمان بیک انسان خورد. من به جاده و خانه ها که کاملاً متروک شده بودند نگاه میکردم.



(تصویر ۵۰ - کوچه های متروک در شامپروسه)

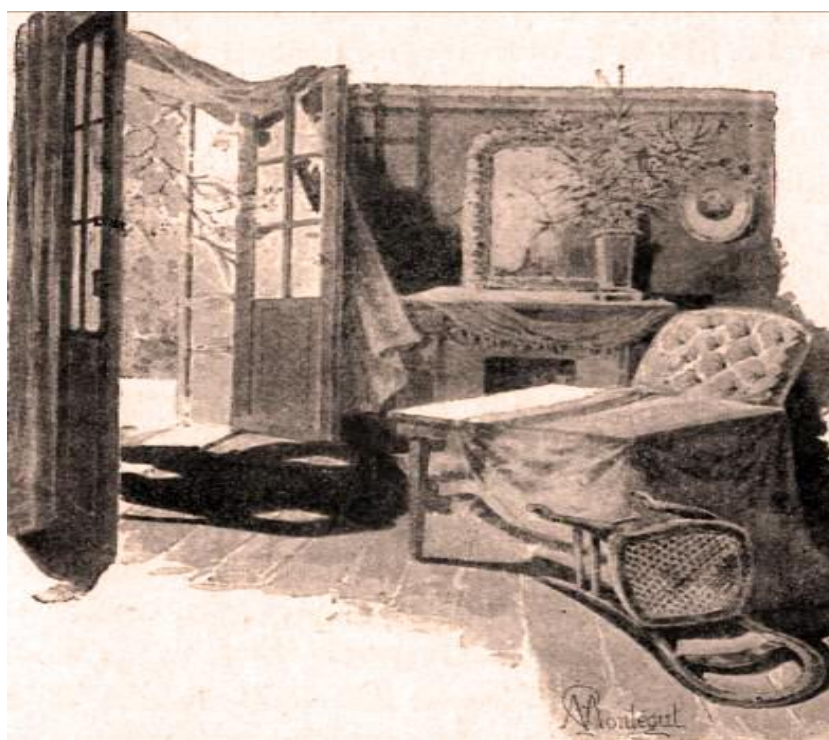
در خارج از دهکده نیز چنین وضعی وجود داشت. همه جا ساکت و تا حدی ترسناک بود. آلمانی ها فقط از اینجا رد شده بودند ولی آثار خرابی هائی که ببار آورده بودند در همه جا بچشم میخورد. همه جا مانند دهکده های الجزایری بعد از



(تصویر ۵۱ - در و پنجره شکسته خانه ها)

حمله ملخ ها شده بود. صحنه هائی که در جلوی چشم من بود نمایانگر انهدام ، چپاول و خرابکاری بود درها و پنجره های خانه باز و در قفس حیوانات را هم باز کرده و آنرا باز گذاشته بودند. من بدخل چند خانه رفتم. روستائیان ما شبیه عربها هستند. آنها را در مزارع ، در حیاط خانه و در آستانه در اطاقشان میتوان دید ولی اغلب از اینکه یک پارسی را به داخل خانه خود ببرند امتناع میکنند. حالا من میتوانستم که برای تکمیل اطلاعات خودم بخانه آنها آزادانه وارد شده و به هر کجا میخوام سر بزنم. لباس هایشان هنوز به رخت آویز ، آویزان شده و اغلب با دوده آلوده شده بود. هنوز در حیاط خانه ها لباس برای خشک شدن روی بند رخت آویزان بود. روی میز چوب گردو با نوک کارد یا سر نیزه علائمی کنده کاری شده بود. تمام خانه های این روستا شبیه یکدیگر بودند. من ولی بیکی از این خانه ها وارد شدم که یک چیز علاوه نسبت به بقیه داشت و آنهم یک اطاق پذیرائی بود. یک اطاق کوچک در پشت آشپزخانه که کف آن آجر فرش بود دیوار هایش را با کاغذ دیواری پوشانده و پنجره ها شیشه های رنگی داشت. یک شومینه ، یک میز گرد و یک مبل بزرگ بقیه اسباب و اثاثیه این اطاق بود. جاه طلبی یک عمر یک روستائی را میشد در این اطاق دید. حتما این مرد روستائی به خودش میگفت :

" وقتی من پیر شدم و دیگر لازم نبود که بردگی و کار با اعمال شاقه انجام بدهم منم یک بورژوا خواهم شد. منم یک اطاق پذیرائی مانند آقای شهردار خواهم داشت و در آن اطاق یک صندلی دسته دار راحت که روی آن بنشینم. " در حقیقت این اطاق پذیرائی چیز مزخرفی از آب در آمده بود.



(تصویر ۵۲ - اطاق پذیرائی در یک خانه روستائی)

وقتی من شامپروسه را ترک کردم تمام وجودم را غم و غصه گرفته بود. متروکه شدن آنهمه خانه هائی که چندی پیش محل زندگی تعداد زیادی روستائیان بود برای من حزن آور و بدنم یخ کرده بود. بجای اینکه مستقیماً به ارمیتاژ بر گردم راهم را دور کرده و جنگل را دور زدم. من احساس میکردم که به هوای آزاد و طبیعت احتیاج دارم.

بد بختانه این طرف جنگل در اثر عدم رسیدگی وضع رقت آوری داشت. معدن قدیمی و حالا غیر قابل استفاده بحال خود رها شده و سنگ و سنگ ریزه ها باعث شده بود که محیط اطراف خشک و بی آب و علف بشود. در جاده یک بوته چمن بچشم نمیخورد. گیاهان وحشی و سمی از لابلای سنگها سر بدر آورده ، ریشه هایشان روی سنگها گسترده شده بود. معدن از حالت قبلی خود عمیق تر بنظر میرسید.



(تصویر ۵۳ - معدن از گیاهان هرز پوشیده شده بود)

برای مدت کوتاهی من و کولاکه راه خود را از بین سنگها پیدا میکردیم. ناگهان کولاکه از حرکت باز ایستاد و گوشه‌هایش را به علامت خطر بحرکت در آورد. چه اتفاقی افتاده بود؟ من از جاییکه روی گاری نشسته بودم خم شده و به اطراف نگاه کردم. جسد یک سرباز آلمانی در کنار سنگ های معدن افتاده بود. بایستی اعتراف کنم که دیدن این جسد در آن وضع لرزه بر اندامم انداخت. اگر این جسد در جاده یا در محوطه بازی بود آنقدر مرا نمیترساند. وقتی که تعداد زیادی سرباز و تعداد زیادی تفنگ موجود است کشته شدن افراد خیلی دور از ذهن نیست. ولی در این گوشه جنگل که کسی از آن عبور نمیکند در نظر من مانند یک قتل و جنایت جلوه گر شد. وقتی درست به سرباز مرده نگاه کردم متوجه شدم که این همان سربازی بود که به ارمیتاژ آمده و آوازی در مدح ماه مه میخواند. آیا یکی از روستائیان او را کشته بود؟ ولی این روستائی از کجا میتواند آمده باشد؟ در شامپروسه که حتی یکنفر باقی نمانده است. شاید از دهکده مینوی یا میوت آمده بوده است. بعید هم نبود که در موقع مستی با همقطارانش حرفش شده و آنها او را کشته و جسدش را آنجا انداخته بودند. من از پنجره خانه در ارمیتاژ با چشم خود دیدم که آنها چطور وحشیانه بیکدیگر حمله میکردند.

من با سرعت هر چه تمامتر به خانه برگشتم. تمام مدت تا غروب ب فکر آن جسد بودم که تنها همدم من در این جنگل متروک شده بود. او در روی سنگریزه های قرمز رنگ معدن بقتل رسیده بود.

تاریخ نامعلوم

باران میبارد... هوا سرد و آسمان تاریک است. من در ارمیتاژ به اینطرف و آنطرف میروم و هیزم جمع میکنم .

هیزم ها را با طناب بهم بسته و سعی خواهم کرد که نان بپزم. در تمام مدت صدای توپخانه در اطراف پاریس قطع نمیشود.



(تصویر ۵۴- رویر هیزم جمع میکند)

جای تعجب بود که لرزش ناشی از این انفجار ها روی زمین بیشتر از هوا تاثیر داشت. من مانند زندانیان محکوم به اعمال شاقه کار میکردم و این زندگی تنها و خودخواهانه در وسط اینهمه اتفاقات وحشتناکی که در اطراف پاریس در



(تصویر ۵۵ - سوارکار آلمانی)

جریان بود باعث شرمساری من میشد. من خودم را با یک مورچه مقایسه میکردم که به همراه بقیه مورچه ها بدون توجه به اتفاقاتی که در اطراف آنها توسط آدم ها میافتد بکار و زندگی خود ادامه میدهد. گاهی برای اینکه تنوعی در زندگیم ایجاد کرده باشم به شامپروسه میرفتم بدون اینکه ترسی از مواجهه با سربازان آلمانی را داشته باشم. آنها دیگر در مسیر کوربی تردد نمیکردند و از جاده ملون و ویلانو سن ژرژ خود را به پاریس نزدیک میکردند. هر چند که یکی دو بار صدای حرکت چهار نعل اسبی باعث

میشد که من خودم را در یک خانه

باغی مخفی کنم. شاید این سوار کار پیک و پیام رسان واحد های نظامی بود ولی در هر صورت جای سم اسب آلمانی در روی جاده برای من یاد آور حقیقت تلخ اشغال نظامی بود.

یک روز دیگر

اتفاقات عجیبی در دور و بر من رخ میدهد. من در این جنگل تنها نیستم. ظاهرا شخص دیگری هم در همین نزدیکیها در



(تصویر ۵۶ - حوض شستشوی شامپروسه)

جنگل مخفی شده است. شاید همین شخص است که این قتل ها را انجام میدهد. امروز من در حوض شستشوی شامپروسه دومین جسد را پیدا کردم. جسد یک سرباز آلمانی در آب افتاده و موهای طلایی رنگش روی آب پخش شده بود. قابل توجه بود که این جسد کاملاً از نظر ها مخفی و در جایی بود که درختان آنرا محاصره کرده بودند. مثل جسد قبلی که از چشم عابران بکلی دور بود. علت اینکه من آنجا را پیدا کردم این بود که فکر کردم کولاکه تشنه است و او را برای نوشیدن آب سر این حوض آوردم. منظره جسد بلند و بیحرکت مرا بشدت تکان داد. اگر بخاطر خونهایی که در روی سنگهای اطراف ریخته نبود که با انعکاس انوار خورشید در حال غروب ممزوج میشد شاید میشد فکر کرد که این سرباز در آنجا بخواب رفته است. من خیلی از مواقع به حالت صورت مرده ها توجه کرده ام. برای یک لحظه چیزی در صورت آنها وجود دارد که از خود زندگی زیبا تر است. یک حالت صلح و صفا و برگشت به زمان جوانی در آنها بچشم میآید. شاید این بدلیل ترک

زندگانی زمینی و تعجب از روبرو شدن با یک دنیای ناشناخته ایجاد میشود.



(تصویر ۵۷ - کولاکه از نوشیدن آب امتناع میکند.)

من هنوز در باره این موجود بخت برگشته در حال تفکر بودم که هوا شروع به تاریک شدن کرد. در این لحظه تاریک و روشن یک پرده ظریف و نرم روی همه چیز کشیده شده بود و جاده از آسمان روشن تر بود و در جلوی من امتداد مییافت. جنگل مانند یک توده انبوه تاریک و در زیر پای من جاده تاکستان با نور ضعیف مهتاب روشن شده بود. در روی تمام طبیعت، مزارع و رودخانه، پرده ای از صلح و آرامش کشیده شده بود که برای من یادآور آرامشی بود که در صورت جسد مرد آلمانی دیده میشد.



(تصویر ۵۸ - جسد مرد آلمانی در حوض)

یک روز دیگر

بین شامپروسه و میوت در وسط یک پارک در دامنه رودخانه سن یک خانه بزرگ اشرافی که بسبک لوئی پانزدهم، در دوران مارکی دتئول و مادام دو پومپادور ساخته شده بود وجود داشت. دو ردیف درخت از این خانه بطرف رودخانه ادامه مییافت. در انتهای این تونل سبز رنگ یک دریاچه برنگ آبی بود که با رنگ آبی آسمان ممزوج میشد. تمام تاریکی این گذرگاه زیبا با این دریاچه روشن میشد. در نزدیکی دروازه ورودی یک خندق وسیع چمن ها را دور میزد. یک دایره از درختان لیمو که روی بدنه آنها را خزه گرفته بود و سنگهایی که گذرگاه کالسکه ها را از پیاده رو جدا میکرد در مجموع تاریخی بودن این بنای عظیم و زیبا را نشان میداد. من خیلی دلم میخواست که این ساختمان را از نزدیک ببینم و بالاخره یکی دو روز قبل به آنجا رفتم.

یک گذرگاه پیچ در پیچ به جلوی پله های وسیع عمارت منتهی میشد. در ها باز بود و کرکره های روی پنجره ها را شکسته بودند. در اطاق پذیرائی در طبقه همکف که تمام دیوار ها با صفحات چوبی نقش و نگار دار مزین شده بود حتی یک قطعه اسباب و اثاثیه سالم بچشم نمیخورد. تنها چیزی که در این تالار وجود داشت کاه بود و در نمای خارجی

ساختمان در بین ستونهای سنگی بالکن ها خراش های متعدد تازه ای بچشم میخورد که نشان میداد اثاثیه این تالار را از پنجره ها به بیرون پرتاب کرده بودند. فقط اطاق بیلیارد دست نخورده باقی مانده بود. افسران آلمانی مانند افسران خودمان خیلی بیبازی بیلیارد علاقه دارند. در عوض این آقایان تلافی را سر آینه کریستال تراش داده شده در آورده و تا جائیکه ممکن بود به آن خسارت وارد کرده بودند. در داخل ساختمان باد از پنجره های خرد شده توسط سرنیزه ، وارد شده و در راهروها میپیچید و برگهای مرده خزان را در داخل پراکنده میکرد. در بیرون یک قایق فراموش شده در دریاچه از شاخ و برگهای بید های اطراف پر شده بود.



(تصویر ۵۹ - خانه اشرافی در پارک)

من تا آخر آن خیابان پیاده قدم زدم. در انتهای تراس یک خانه تابستانی که با آجر قرمز ساخته شده مشرف به رودخانه بود. این خانه کوچک در لابلای درختان قرار داشت و احتمالاً آلمانی ها آنرا ندیده بودند. ولی در خانه باز بود. من یک



(تصویر ۶۰ - منظره رودخانه از پنجره)

اطاق نشیمن در آنجا پیدا کردم که با کاغذ دیواری تزئین شده بود و نقش و نگارش بنظر میرسید تداوم باس ویرجینیائی بود که از خلال کرکره ها خود را بداخل رسانده است. از دیگر اسباب و اثاثیه این اطاق یک پیانو، تعدادی نُت های موسیقی که در اطاق پخش شده ، یک کتاب که در روی یک چهار پایه نزدیک پنجره ای که به روخانه سن باز میشد قرار داشت



(تصویر ۶۱ - اتاق نشیمن با پرتره یک زن)

در زیر نور ملایم و کمی اسرار آمیز کرکره های بسته تصویر یک زن در یک قاب طلائی از دیوار آویزان بود.



(تصویر ۶۲ - پرتره یک زن در خانه تابستانی)

آیا این تصویر زن یا دختر کسی بود؟ کسی چه میداند. این زن با موهای سیاه، باهوش، یک لبخند ناپیدا و یک جفت چشم پاریسی که تحت تاثیر هر احساس تغییر میکند. این اولین صورتی بود که من در ظرف دو ماه گذشته دیده بودم. این تصویر آنقدر زنده و شاداب است که من نمیتوانم توصیف بکنم. چیزی که این پرتره به من القا میکرد این تصور بود که یک بعد از ظهر تابستان گرم است و این زن تصمیم گرفته که در این گوشه زیبای پارک با خودش خلوت کند. کتاب، پیانو و نُت های موسیقی حکایت از این داشت که او یک زن با تربیتی بسیار بالا میبایست باشد. زنی که حالا ناپدید شده بود و از متانت و وقارش فقط لبخندی در پرتره اش باقی مانده بود.

این زن کیست؟ آیا هم اکنون کجا هست؟ من هرگز او را در گذشته ندیده بودم و به احتمال قریب به یقین هرگز او را ملاقات نخواهم کرد. با وجود این بدون اینکه علت آنرا بدانم از لحظه ای که این پرتره را دیدم کمتر احساس تنهایی میکنم. من کتابی را که او خوانده بوده بود خواندم و خوشحال شدم که این زن علائمی روی کتاب باقی گذاشته بود که نشان میداد تا چه صفحه ای مطالعه کرده است. از آن لحظه ببعد روزی نبود که من به این زن فکر نکرده باشم. بنظرم میآمد که اگر من این تابلو را در خانه خودم داشتم آنجا تا این حد متروک و دور افتاده بنظر نخواهد رسید. ولی این تنها تابلو نبود که مرا تحت تاثیر خودش قرار داده بود. حال و هوای این خانه تابستانی، یاس های رونده، صدای امواج کوچک آب رودخانه و گیاهانی که در اطراف خندق کاشته شده که بوی عطر تلخ آنها وارد اتاق میشد همه به تاثیر پرتره روی من کمک کرده بودند.

یک غروب در بازگشت به خانه

یک جسد دیگر از سربازان آلمانی پیدا کردم. این جسد در یک گودال کنار جاده افتاده بود.



(تصویر ۶۳ - جسد یک سرباز دیگر آلمانی در گودال)

مثل همیشه این سرباز در اثر یک زخم هولناک که در پشت گردنش ایجاد شده بقتل رسیده بود. این سومین سربازی بود که من جسدش را پیدا کرده بودم. این واقعا مثل یک امضائی بود که یک دست انجام میداد.

مشکل من این بود که چه کسی این قتل ها را انجام میدهد.

پانزدهم نوامبر

بعد مدت مدیدی این اولین بار است که من یک تاریخ برای یادداشت های خودم ذکر میکنم. من سعی میکنم که به این روزهای تنهائی، مغشوش و یکنواخت نظم و ترتیبی بدهم. تمام زندگی من عوض شده است. ارمیتاژ هم دیگر به آن اندازه ساکت و حزن آور نیست. حالا هر غروب دور آتش پر خاکستر نشسته و با هم گفتگو میکنیم. رابینسون کروزو جنگل 'سنار' حالا مستخدم وفادار خود 'جمعه' را پیدا کرده است. این داستان به صورت شروع شد:

یکشب در حدود ساعت هشت یا نه شب من قرقاولی را روی منقلی که مخترعش خودم بودم کباب میکردم که صدای شلیک یک تیر تفنگ را از جهت شامپروسه شنیدم.

این برای من بسیار غیر منتظره بود و بهمین جهت من خودم را آماده کردم که آتش را خاموش کنم. شاخه های خشک براحتی با شعله کم میسوختند و من بیم آن داشتم که این شعله ها مرا لو بدهد. تقریباً در همین لحظه صدای پائی در روی سنگریزه های ارمیتاژ بگوشتم رسید که با پارس سگان و صدای چهار نعل اسب همراه شد. بنظر من اینطور میآمد که مردی را سوار کاران و سگهای او تعقیب کرده و او از چنگ آنان میگریزد. در حالیکه از ترس میلرزیدم متوجه شدم که آنها به ارمیتاژ نزدیک و نزدیک تر میشوند. من پنجره اطاق را کمی باز کردم. در این لحظه یک مرد از زیر درختان میوه که با نور ماه روشن شده بود بیرون دوید و مستقیماً بسمت خانه جنگلدار رفت. او بدون شک با این خانه آشنائی کامل داشت. او چنان سریع رد شد که من نتوانستم او را با دقت نگاه کنم و هویتش را تشخیص بدهم.



(تصویر ۶۴ - روبیر قرقاول کباب میکند)

من فقط فهمیدم که او یک روستائی در لباس کار آبیرونگش است. او از پنجره شکسته خانه گیلار بداخل پرید و در تاریکی خانه خالی ناپدید شد. پشت سر او یک سگ سفید بزرگ از در محوطه وارد شد. سگ سفید چند لحظه در همان جا ماند و در حالیکه دُمش را تکان میداد اطراف را بو میکرد. بعد در جلوی دروازه روی زمین خود را دراز کرده منتظر کسی شد که او را تعقیب میکرد. من میدانستم که آلمانی ها اغلب با خودشان سگ داشتند و منتظر بقیه نگهبانان آلمانی بودم.



(تصویر ۶۵ - مردی از زیر درختان بسمت خانه دوید)

حیوان بد ذات... این جانور را اگر در دسترس من بود من با کمال میل حاضر بودم با دست خودم آنرا بدار بزنم. من بچشم خودم میدیدم که ارمیتاز بتصرف دشمن در آمده است. پناهگاه من کشف شده بود و من از آن روستائی بدبخت در خشم بودم که چرا در نزدیکی من پناه گرفته است. مگر این جنگل به این بزرگی جائی برای پنهان شدن او نداشت. ترس ما را بسیار خودخواه میکند.

خوشبختانه بنظر میرسید که تعداد آلمانی ها آنطور که من فکر میکردیم زیاد نبود و محیط غریب و تاریکی جنگل آنها را ترسانده بود. من شنیدم که از داخل خانه سگ را صدا میزدند که جلوی در ایستاده بود و زوزه میکشید. بالاخره سگ از آنجا دور شد و کم کم صدایش دیگر بگوش نمیرسید. سکوتی که بعد از این حکمفرما شد مرا معذب میکرد. حد اقل یک مرد در آنخانه روبروئی من بود. از پنجره گرد اطاق زیر شیروانی من در تاریکی شب سعی کردم ببینم که در خانه جنگلدار چه میگذرد. خانه کوچک هنوز ساکت و



(تصویر ۶۶ - سگ در جلوی در ایستاده بود)

مغموم و نمای پنجره های سیاه در روی دیوار سفید قدری ترسناک بود. من با خودم تصور کردم که مرد فراری بایستی در یک کنج خزیده و از سرما و شاید هم جراحات مدهوش شده باشد. آیا باید او را کمک کرده یا بحال خودش رها کنم؟ درست در موقعی که آهسته در را باز میکردم ناگهان در با شدت از بیرون باز شده و شخصی بداخل اطاق جست. او گفت:

" نگران نباشید آقای روبر... این من هستم... گودلوپ ... "



(تصویر ۶۷ - گودلوپ روبر را ملاقات میکند)

این شخص کسی جز گودلوپ زارع شامپروسه نبود. این همان کسی بود که من با چشمان خودم طناب دار را دور گردنش دیدم. در روشنایی اندک آتش فورا او را شناختم ولی او کمی فرق کرده بود. لاغر و تکیده شده و صورتش را یک ریش انبوه پوشانده بود. او آن زارع بگو بخند قبلی نبود و نگاههای تندى که به اطراف میانداخت و لبهائی که بهم فشرده میشد او را کاملاً متفاوت از قبل نشان میداد. بعد از اینکه سیگارش را تمام کرد مشغول پاک کردن دستان خون آلودش شد. من با عجله گفتم :

" گودلوپ آیا مجروح شده ای؟ "

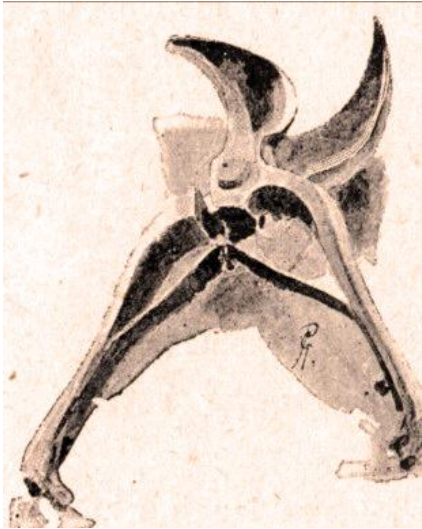
از ته دل خنده را سر داد و گفت:

" نه... نه... من چند لحظه پیش یکی از آنها را در کنار جاده گیر آوردم و این خون اوست. فقط اینکه ایندفعه شانس با من همراه نبود. وقتی من مشغول انجام کارم بودم چند نفر از آنها سر رسیدند. ولی جای نگرانی نیست... من کارم را در مورد او بخوبی انجام داده و او هرگز از جای خودش بلند نخواهد شد. "

بعد با یک خنده کوتاه دندانهایش را که شبیه دندانهای گرگ بود بیرون انداخت و اضافه کرد:

" با این آخری تعدادشان به پانزده نفر میرسد. در عرض دو ماه پانزده نفر از آنها را با دست خودم ناکار کرده ام. من فکر میکنم که برای یک مرد دست تنها ، این کار شایسته تقدیر است. من هیچ اسلحه ای جز این نداشتم. "

در اینحال از زیر کتتش یک قیچی باغبانی که برای هرس کردن بکار برده میشود بیرون کشید. باغبانان با این وسیله درختان گل رُز و بوته ها را کوتاه میکنند.



(تصویر ۶۸ - قیچی باغبانی)

من از دیدن این آلت قتاله در دستانی خون آلود ، لرزه بر اندامم افتاد. ولی من آنقدر تنهائی کشیده بودم که مصاحبت هر کس حتی یک قاتل را به تنهائی ترجیح میدادم. من او را پشت میز خودم نشاندم و به این ترتیب به او خوش آمد گفتم. در آرامش و راحتی اتاق من ، گرمائی که از سوختن هیزم هائی که جمع کرده بودم حاصل میشد و بوی مطبوع کباب قرقل که حالا بطور کامل طبخ و آماده خوردن بود نمای یک قاتل بالفطره را قدری تعدیل میکرد. او وقتی داستانش را برای من تعریف میکرد از آنجائیکه شبها در تاریکی مطلق بسر برده بود نور ضعیف آتش من چشمانش را میزد. او با آرامش به من گفت:

" آقای روبر... شما فکر کردید که آنها مرا دار زده اند. خوب من خودم هم همینطور فکر میکردم. وقتی آلمانیها وارد مزرعه من شدند به من حتی فرصت ندادند که از تفنگ دومم استفاده کرده و از خودم دفاع کنم. اولین تیری که شلیک شد آنها در را شکسته و وارد حیاط شدند. سی نفر

از این قطاع الطریق ها خودشان را روی من انداخته و طناب را بدور گردنم انداخته و مرا بالا کشیدند. برای یک لحظه من گیج و از خود بیخود شده و زمین زیر پایم را نمیدیدم. همه چیز در اطراف من دور سرم بگرددش در آمد. مزرعه، اطواق چوبی ، لانه سگها و صورتهای گرد سبب آن وحشیان که از دیدن من که از گردن به طناب آویزان شده بودم خوشحالی کرده و میخندیدند. من خود شما را هم از خرابی دیوار دیدم که رنگ بصورت نداشتید. این همه برای من مانند یک کابوس بود. ناگهان همانطور که تقلا میکردم فکری بخاطرم رسید. من نمیدانم که چرا در آن حال ترس علامت فراماسون را که در جوانی که عضو لژ شرقی بزرگ بودم یاد گرفته بودم روی سینه ام ترسیم کردم. بمحض اینکه این بدذات ها این علامت را از طرف من دیدند طناب را شل کرده و مرا پائین آوردند. یکبار دیگر پای من روی زمین قرار داشت. افسر فرمانده آنها که یک مرد درشت هیکل با سبیلهای سیاه بود بخاطر علامتی که من روی سینه ام ترسیم کردم دستور رهائی مرا داد. او با یک لهجه بسیار خوب فرانسه به من گفت:

" پس تو یک فراماسون هستی... من خودم هم فراماسون هستم و هرگز دست برادری را که برای کمک بطرفم دراز شده رد نخواهم کرد. از اینجا فوراً برو و سعی کن که چشم من دیگر بتو نیافتد. "

من سرم را مثل یک گدا خم کردم و از خانه خودم خارج شدم. ولی میتوانی مطمئن باشی که خیلی دور نرفتم. خودم را در بین خرابه های پل پنهان کرده و غذای من ترب خام و میوه درختان بود. بعد جلوی چشم من دست به تطاول اموال من زدند. تمام گونی هایی که از غلات و آرد در انبار داشتم بیرون کشیده و نابود کردند. یک آتش بزرگ در وسط مزرعه روشن کرده و از اسباب و اثاثیه من هر چیز که قابل سوختن بود سوزاندند. دور آتش میرقصیدند و شراب های مرا مینوشیدند. وقتی دیگر هیچ چیز باقی نماند آنها خانه مرا به آتش کشیدند. در موقع رفتن آخرین گاو مرا جلو انداخته و با خود بردند. در غروب وقتی من بسر وقت خانه خراب شده خودم رفتم با خودم فکر کردم که در مدتی که از عمر من باقی مانده حتی اگر من خودم را از شدت کار بکشم بهیچ صورتی قادر نخواهم بود که این خرابیها را مرمت کرده و جایی برای زن و بچه ام درست کنم. من از شدت خشم دیوانه شده بودم. اولین آلمانی را که در جاده با او برخورد کردم مانند یک حیوان وحشی به او حمله کرده و او را با این قیچی باغبانی بهلاکت رساندم.

از آن لحظه ببعد من فقط یک هدف را در زندگی خودم دنبال میکردم. هدف من کشتن آلمانی ها بود. من شبانه روز در کمین سرباز هائی که سرگردان شده بودند، کسانی که بقصد چپاول و دزدی از بقیه جدا میافتادند ، پیغام رسان ها و نگهبانان بودم. تمام آنها را که کشته بودم جسدشان را به معدن کشیده یا در آب انداخته بودم. این قسمت از کار من کاملاً خسته کننده بود. در غیر اینصورت این قربانیان مثل بره ضعیف و بی دست و پا بودند. شما هر کاری که دلتان میخواست میتوانستید با آنها بکنید. هرچند که در یکی از این شبها قربانی من قویتر و مقاوم تر از بقیه بود. در یک

فرصت مناصب زنگ خطر را بصدا در آورد. حالا برای یک مدتی مجبور هستم که قدری بیشتر مواظب بوده و شکار این آلمانیها را موقتاً تعطیل کنم. آقای روبر... با اجازه شما من چند روزی نزد شما خواهم ماند. "



(تصویر ۶۹ - گودلوپ طعمه خود را شکار میکند)

وقتی که گودلوپ مشغول صحبت کردن بود صورتش کم کم یک حالت سبوعیت و درندگی پیدا کرده که در اثر این شکار های شبانه در او ایجاد شده بود. من عجب همدم و همصحبیت بدی پیدا کرده بودم.

بیستم نوامبر



(تصویر ۷۰ - نگهبانان آلمانی)

ما یک هفته وحشتناکی را گذرانیدیم. مدت هشت روز نگهبانان آلمانی شبانه روز جنگل را تحت نظر گرفته و همه جا را بازرسی میکردند.

آنها تا پای دیوارهای هرمیتاژ هم آمده و حتی وارد محوطه هم شدند. خانه کوچک و مخروبه جنگلدار و خانه من که با گیاه عشقه پوشیده شده بود چنان منظره رقت آوری داشت که آنها مطمئن شدند که کسی در این محل زندگی نمیکند. من و دوست و همدم من با کمال دقت خود را از

نظر ها پنهان میکردیم. ما تمام مدت

در داخل خانه ماندیم و در موقع راه رفتن در اطاقها سعی میکردیم صدای پای ما بلند نشود. شبها آتش کوچکی میافروختیم و خیلی آهسته با هم صحبت میکردیم.

این دفعه که آلمانیها جسد سربازانشان را کشف کرده بودند در صورت دستگیری کمترین مجازات ما مرگ بود. من قدری



(تصویر ۷۱- گودلوپ غمزده در گوشه ای مینشت)

در دل گودلوپ را ملامت میکردم که که با پناه گرفتن در خانه من مرا در جنایات خودش شریک کرده است. او از این احساس من با خبر شده و چندین بار پیشنهاد کرد که از خانه من برود و جای دیگری پنهان شود. ولی من به اینکار رضایت نادم. گودلوپ برای اینکه قدرشناسی خود را نشان دهد چندین خدمت کوچک و بزرگ برای من انجام داد. او که در زمینه زندگی هر روزه بر عکس من مهارت زیادی داشت به من یاد داد که چگونه نانی بپزم که قابل خوراک باشد. طرز درست کردن شراب سیب و شمع را نیز به من آموخت. جالب بود که مردی که یک مزرعه بزرگ هفتاد و پنج هکتاری را اداره میکرد خود را به فضای یک اطاق کوچک وفق داده و کارهای خانگی ما را انجام میداد. او در تاریکی شب بیصدا و غمزده روی صندلی مینشست و سرش را در میان دستانش

میگرفت. او هم مثل تمام کارگرانی که در تمام طول زندگی با سرسختی کار کرده اند چندان در مورد مسائل اخلاقی و عاطفی تحت تاثیر قرار نمیگرفت. من توجه کردم که علیرغم تمام نابسامانیهایی که ما را احاطه کرده بود او عادت طولانی کردن غذایش را از دست نداده و بین هر دو لقمه مدتی صبر میکرد. چنین بود مردی که توجه مرا بخودش جلب کرده بود. او یک برزیگر واقعی با تمام سببیت و خوشنیتش بود. زمین و زراعتش برای او از وطن و حتی خانواده اش بمراتب مهمتر بود. اگر او تصمیم به انتقام گرفته بود تنها به این دلیل بود که آلمانی ها مزرعه او را نابود کرده بودند. ترس از اشغال فقط وقتی در او بیدار شد که اشغال نظامی مانع درو کردن محصولات کشاورزش شده بود.

بیست و سوم نوامبر

ما امروز یک محاوره طولانی داشتیم. در اطاقک چوبی باغ نشسته و علیرغم سرمای مرطوبی که از طرف جنگل وارد این اطاقک میشد ما از نشستن در آنجا و تنفس هوایی که بوی درختان و برگهای فرو ریخته را در خود داشت کاملاً لذت بردیم. مثل دو تا موش کور که برای اولین مرتبه بعد از مدتی طوانی از لانه خودشان بیرون آمده باشند. گودلوپ یک پیپ با ظاهری عجیب را دود میکرد. او این پیپ را از صدف حلزون ساخته بود و با یک لذت اغراق آمیز این پیپ

عجیب و غریب را مورد استفاده قرار میداد. من با وجودیکه دلم برای دود کردن توتون یک ذره شده بود از قبول توتون گودلوپ امتناع کردم چون خیلی خوب میدانستم که این توتون ها از کجا آمده اند. وقتی دست بداخل کیسه توتونش میکرد من دائم منتظر بودم که یک تکه از اونیزم آبی رنگ آلمانی در وسط توتون ها باشد. در عین حال از نفس کشیدن عمیق در دود هائی که او ایجاد میکرد نمیتوانستم خود داری کنم. او اینرا میفهمید و با لبخندی شیطننت آمیز به من میگفت:

" ایا شما واقعا نمیخواهید با من در دود کردن این توتونها همکاری کنید؟ "

من خودم:

" نه متشکرم... من قبلا بتو گفتم که تمایلی به مصرف توتونهای تو ندارم. "

گودلوپ :

" ایا این امتناع بخاطر اینست که من این توتون ها را از جیب آنها بیرون کشیده ام؟ خوب این حق مسلم من بود که جیب های آنها را بگردم و چیزهائی که به درد بخور بود برای خودم بر دارم. آنها همه چیز مرا با خود برده و یا نابود کرده بودند. بهمین دلیل منم این حق را بخودم میدادم که چند بسته توتون آنها را بردارم. من پول آن ها را با غلات و ذرت هائی که آنها آتش زدند پرداخت کرده بودم. "

من خودم:

" با این تفاوت که همین افراد زندگی ترا بتو پس دادند ولی تو... "

گودلوپ :

" بله... قبول دارم که آنها به من زندگی دو باره دادند. ولی یک زندگی بیهوده چون آنها مزرعه مرا نابود کرده و خانه و کاشانه مرا به آتش کشیدند. من این مزرعه را با دستان خودم ساخته بودم. تمام حیواناتی که نگهداری میکردم ، خرمن های درو شده از پانزده هکتار زمین . من در قبال تگرگ ، آتش و صاعقه بیمه بودم . چه کسی میتواندست باور کند که در محلی که تا این اندازه به پاریس نزدیک بود و آنهمه مالیاتی که میپرداختم سربازان حکومتی مرا بحال خودم رها کنند که آلمانیها هر بلائی که میخواهند بسر من بیاورند. اگر درستش را بخواهید من میبایستی خودم را در قبال آلمانیها بیمه میکردم. حالا دیگر چیزی برای من باقی نمانده است. آیا این فاجعه ها بدتر از خود مرگ نیست؟ بله... این بد ذات ها زندگی مرا به من پس دادند . زندگی که باید در شغل گدائی با زن و بچه هایم از این در به آن در بروم. آیا نمیتوانید درک کنید که بخاطر همه این فجایعی که این جنایت کاران مرتکب شدند وقتی به آنها فکر میکنم یک احساس عجیب و پر قدرت مرا در خود میگیرد و تمام وجودم تشنه خون میشود... "



(تصویر ۷۲ - مزرعه مخروبه گودلوپ)

من خودم :

" آیا اینهمه آدم کشته ای هنوز تشنگی تو بخون از بین نرفته است؟ "

گودلوپ :

" هنوز نه... من احتیاج دارم که از این بدذات های مهاجم بیشتر بکشم. من باید یک چیزی را به شما آقای رویر اعتراف کنم. شما یک همدم سر براهی هستید. کنار آتشی که شما هر شب میافروزد چیزی نیست که بشود براحتی در این هوای سرد از آن صرفنظر کرد. شما مرا با نهایت لطف قبول کرده ولی مواقعی هست که من از اینکه اینجا و مزاحم شما هستم خیلی راضی نیستم. من میخواهم به زیر بوته ها در کنار جاده باز گردم . هیچ چیز مرا آنقدر خوشحال نمیکند که یک از آن دزد های آلمانی را گیر بیاورم ، پشت سرش مثل یک سگ بیصدا او را تعقیب کنم و بخودم بگویم " هنوز نه " ، و بعد در موقع مناسب به او حمله کرده و حقش را کف دستش بگذارم. حد اقل این یک نفر دیگر ذرت های مرا نخواهد خورد. "



(تصویر ۷۳ - گودلوپ یک سرباز آلمانی را بقتل میرساند.)

من خودم :

" آن گودلوپ که من میشناسم که تا چه حد آرام و ملایم بود چطور میتواند در باره کشتن افراد بدون اینکه کمترین احساسی داشته باشد صحبت کند؟ "

گودلوپ :

" شاید بعلت بروز این جنگ ، یک روح خبیث در وجود من خانه کرده است. ولی بایستی اعتراف کنم که اولین دفعه که این اتفاق افتاد من خودم هم یکه خوردم. این سرباز یکی از سربازان پیغام بر و نامه رسان بود که از بخت بد بتور من خورد. من با تمام قدرتم به اونفرم نظامی او حمله کردم بدون اینکه توجه داشته باشم که در آن اونفرم یک انسان مثل خود من قرار دارد. وقتی در نتیجه حمله من این سرباز قوی هیکل از پا در آمد و خونس روی من ریخت من بو حشت افتادم. ولی وقتی که دو باره بیاد آوردم که آنها با کیسه های آرد من چه کردند باز خود را تشنه خون یافتم. "

من خودم:

" حالا که تا این حد از این آلمانیها منتفر هستی چرا به پاریس بر نمیگردی و در ارتش ایالات نام نویسی نمیکنی؟ در آنجا با خیال و وجدان راحت میتوانی با آنها بجنگی. "

گودلوپ:

" آقای روبر... به ارتش ملحق شوم؟ من که یک سرباز نیستم. والدین من کلی پول خرج من کردند که من سر از ارتش در نیآورم. من یک برزیگر ... یک برزیگر ناخشنود هستم. من انتقام خوم را بتنهائی میگیرم و از کسی هم کمک نمیخواهم. "

وقتی که او صحبت میکردم من یک حیوان وحشی را در کالبد او دیدم که در خانه خودم را بروی او باز کرده بودم. لبهایش بهم فشرده بود و شعله های خشم و دیوانگی از چشمانش زبانه میکشید. دستانش بی اختیار دنبال اسلحه میگشت.

بیست و هشتم نوامبر

گودلوپ از پهلوی من رفت. من نمیباید تعجب کنم. مرد بدبخت از اینکه کسی را نداشت که بکشد سرخورده و متالم شده بود. بعد از اینکه با من قول و قرار گذاشت که هر چند وقت یکبار در شب بسراغ من بیاید و در خانه مرا بزند در سایه خودش که از خودش کمرنگ تر بود گم شد.



(تصویر ۷۴ - گودلوپ خانه روبر را ترک میکند)

خوب... بیشک او یک موجود بیرحم و بی احساس بود با وجود این رفتن او روی من تاثیر کرد و دلم برایش تنگ شد. گوشه گیری بعد از مدتی با خودش یک احساس خمودی و بی تفاوتی میآورد. گفتگو باعث میشود که افکار جدید به مغز انسان خطور کند. صرف گفتگو با او در من احساسات جدیدی را ایجاد کرد. من حالا کاملاً آدم دیگری شده بودم. احساس اینکه از نظر جسمی بهتر شده و روز بروز قوای از دست رفته ام را بیشتر باز مییابم مرا مشتاق عمل و جنگ کرده بود.

سی ام نوامبر ، اول و دوم دسامبر

هوا بشدت سرد شده است. در این هوا و زمین خشک صدای توپهای آلمانی که مواضع مدافعین پاریس را در هم میکوبیدند بیشتر و واضح تر بگوش میرسید. من هرگز صدائی به این وحشتناکی در قبل نشنیده بودم. در نزدیکی پاریس میبایستی یک جنگ واقعی جریان داشته باشد. بعضی وقتها اینطور بنظر میرسید که آنها به محلی که من زندگی میکردم نزدیکتر شده اند چون من حتی صدای تیر اندازی با تفنگ را هم میتوانستم تشخیص بدهم. یک آشوبی در جنگل بوجود آمده بود. در جاده ایکه بطرف 'ملون' میرفت لشکر آلمان دائم در حال حرکت بود. در جاده 'کوربی' سواران پیغام بر با عجله اسب میتاختند.



(تصویر ۷۵ - سوار پیغام بر آلمانی در حال تاختن)

چه خبر شده بود؟ با وجود سردی هوا من بیرون رفته و در رهگذارهای جنگل که صدای توپخانه آلمانیها واضح تر بگوش میرسید به اینطرف و آنطرف میرفتم.

گاهی خواب پاریس را میدیدم که قوای فرانسوی فاتحانه حلقه محاصره آلمانیها را شکسته و جنگل سنار پر از اونیفرم فرانسویان شده است. خود منم به ارتش آزادیبخش فرانسه پیوسته و آلمانی ها را از مملکتمان بیرون میکردیم.

پنجم دسامبر

توپخانه ارتش آلمان که بدون انقطاع مواضع فرانسویان را میکوبید در چند روز گذشته مانند یک مرده بیصدا و بیتحرك شده است. آیا چه اتفاقی افتاده است؟ من ترسیده و نگران هستم. اگر نیروهای پاریسی با یک یورش سریع حلقه محاصره را شکسته و از مواضع خود در شهر بیرون آمده باشند چیزی نخواهد گذشت که دشمنان آلمانی را از همه جا رانده و بار دیگر فرانسه متعلق به فرانسویان شود. متاسفانه خیر... من از دیروز تمام این بیست کیومتر جنگل را که مانند یک دیوار مرا محاط کرده است زیر پا گذاشتم، همه جا مثل همیشه خلوت و ساکت است. از لابلای درختان در فاصله کمی از 'مون ژرون' من یک گروه از سربازان آلمانی را دیدم که مشغول تمرینات نظامی بودند.



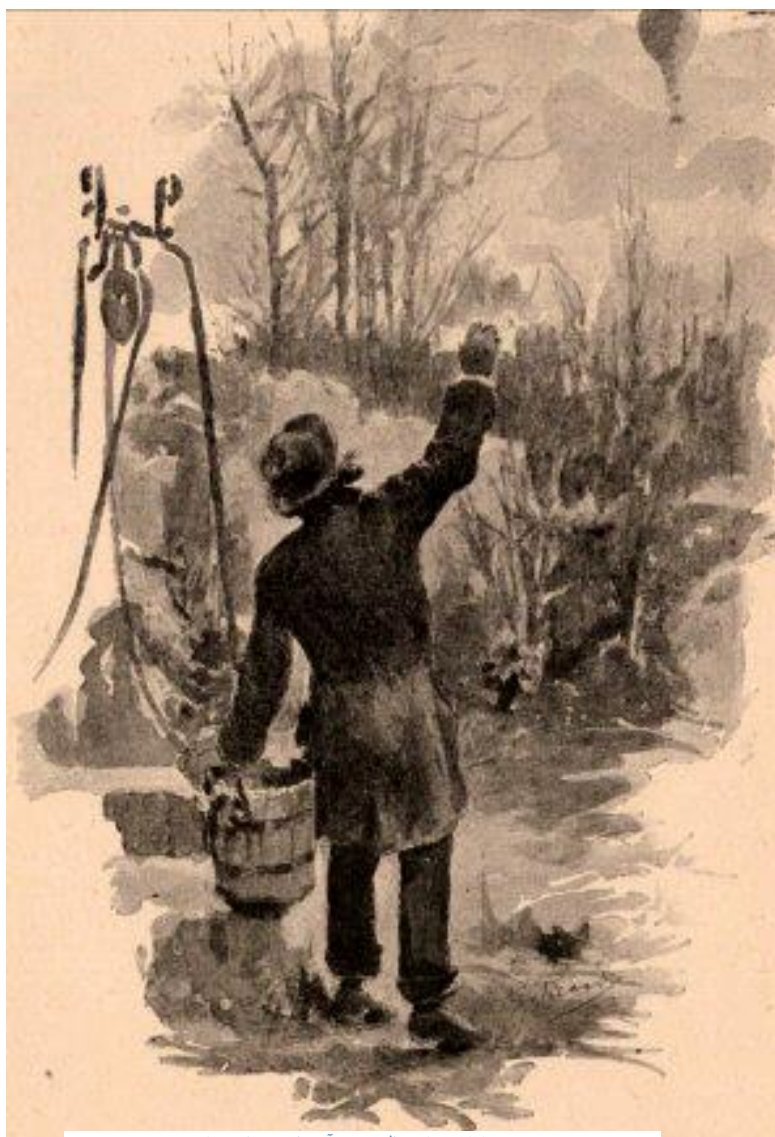
(تصویر ۷۶ - سربازان آلمانی در حال مشق)

آنها در یک محوطه باز و بدون گیاه با حالتی غمزده در روی زمین پر از گل و لای در زیر آسمان پر از ابر و تاریک مشق نظامی میکردند. آشکار بود که پاریسی ها موفق به شکستن حلقه محاصره نشده بودند ولی در عین حال شکست هم نخورده بودند برای اینکه حال و هوای این سربازان دگرگون تر از آن بود که متعلق به یک ارتش فاتح باشند.

یک دسته کلاغ زاغی از جهت پایتخت با سر و صدا بطرف ارتفاعات پرواز کرده و بزمین مینشستند. من هرگز این همه کلاغ را حتی در موقعی که صلح حکمفرما و موقع درو بود ندیده بودم. امسال شاید غلاتی از نوع دیگر درو شده که باعث جلب کلاغان شده بود.

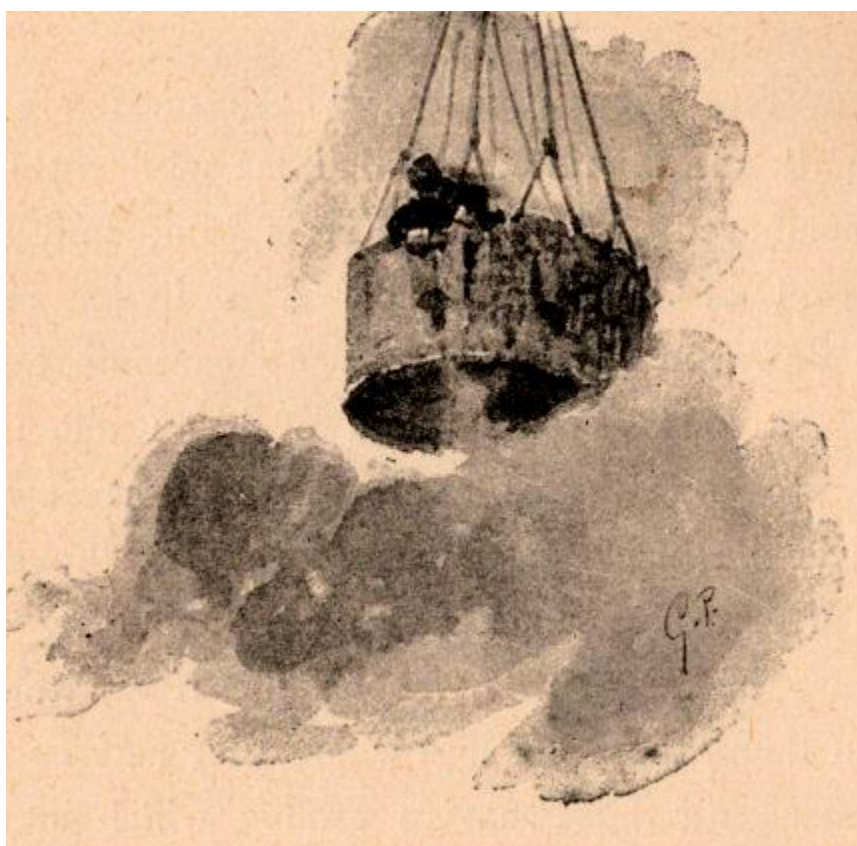
ششم دسامبر

بلطف پروردگار هنوز پاریس سقوط نکرده است و امیدوارم که آنها در دفاع از پاریس همیشه موفق باشند. من یک دلیل خیلی خوبی برای این مطلب امروز صبح بدست آوردم. من در محوطه ارمیتاژ بودم که از جهت 'درای' صدای تیر اندازی شنیدم. درست در همین موقع صدای مخصوصی که بادبانهای کشتی در دریا در اثر وزش باد ایجاد میکنند از بالای سرم بگوשמ رسید. یک بالون در آسمان پرواز میکرد. این بالون زرد رنگ و در زمینه ابرهای تاریک آسمان کاملاً بوضوح بچشم میخورد.



(تصویر ۷۷ - یک بالون در آسمان پرواز میکند)

از آنجائیکه من ایستاده بودم اینطور بنظر میآمد که بالون در نوک درختان مشغول پرواز بود. البته در حقیقت بالون در ارتفاع خیلی زیادتری پرواز میکرد. من نمیتوانم خوب توضیح بدهم که دیدن این بالون ابریشمی که من تورهای آنرا بخوبی تشخیص میدادم تا چه حد روی من اثر کرد.



(تصویر ۷۸ - بالون درست بالای سر من بود)

من بخاطر آوردم که بالاتر از همه این اشغال نظامی روح جاویدان پاریس هنوز در بلندای آسمان فرانسه سیر میکند. یک توان و نیروئی که بالاتر و قویتر از همه توپهای ساخت کارخانه کروپ آلمان بود. از دید سرنشینان بالون سربازان آلمانی چیزی جز یک مشت مورچه نبودند. من دستم را بطرف بالن دراز کرده و برای دو نفر که کنار سبد زیر بالون ایستاده بودند تکان دادم. آنها بالاتر از زمین و رودخانه پرواز میکردند و دست کسی به آنها نمیرسید. از زیر بالن شبیح گردی بلند شد و لحظه ای بعد صدای ریزش سنگریزه ها را روی درختان شنیدم.



(تصویر ۷۹ - روبه به آسمان نگاه میکند)

در آخر شبیح بالون در میان ابر ها از چشم من پنهان شد.

نهم دسامبر

من اینجا چکار میکنم؟ رفته رفته از این زندگی بی هدف خودم شرمسار میشوم. امروز میخوام نان بپزم ولی شهامت اینکار را در خود نیافتم. تمام چیزهای کوچکی که من در زندگی از آنها لذت میبردم مانند گوشه گیری و عزلت حالا برای من نفرت انگیز شده اند. از نظر جسمی من حالا کاملاً خوب شده ام. فقط در بعضی روزها که هوا واقعا سرد میشود پای من شروع به درد میکند. وظیفه من اینست که به بقیه در ساختن استحکامات کمک کنم. ولی من چطور میتوانم به بقیه ملحق بشوم. حلقه محاصره تنگ شده و نگهبانان آلمانی در تیر رس یکدیگر قرار داده شده اند. شاید اگر من کسی از افراد محلی را داشتم که راه و چاه را خوب میشناخت میتوانست مرا کمک کند. فکرم بسمت گودلوپ رفت. من نمیایستی می گذاشتم که او از پهلوی من برود. حالا خدا میداند که او در کجای این جنگل بزرگ پنهان شده است. شاید بیک صلیب کنار جاده دار زده شده است.



(تصویر ۸۰ - صلیب کنار جاده)

شاید هم از شدت سرما به معدن پناهنده شده و همانجا مرده است. ناگفته نماند که چند شب پیش در راه 'میوت' من صدای یک ناله و زاری را شنیدم. ناله ای بلند و طولانی مانند یک شیون. چیزی که در آن لحظه فوراً بفکرم رسید این بود که "گودلوپ بایستی آنجا باشد." بله... این مرد یک قاتل است ولی بهر حال او عمل میکند و برای اعمال خود عذر و بهانه ای ارائه میدهد. او تشنه انتقام و عدالت است و خود او مجری آنست. اما من... من خودم را خوب میپوشانم و در رختخواب نرم میخوابم. کدامیک از ما دو نفر پست فطرت تر هستیم؟

دهم دسامبر

من در یک سرمای زننده بار دیگر به شامپروسه باز گشتم. خانه های اطراف خیابان اصلی با آن پنجره های تاریک و خالی شبیه گدایان غمزده و کور شده بودند.



(تصویر ۸۱ - خیابان متروک در شامپروسه)

من بار دیگر به پارک رفتم و وارد خانه تابستانی نزدیک رودخانه شدم. پرتره زنی که لبخند محوی بر لب داشت هنوز آنجا بود. هوای سرد صورت آرام او را تغییر نداده بود و لباس های تابستانیش هم مشکلی برای او ایجاد نمیکرد. فقط اینکه نگاهش کمی جدی تر شده بود و انگار با قدری خشم و تحقیر به من نگاه میکند. من در آستانه در متوقف شده چون متوجه شدم که دیگر در این خانه مقدم گرامی نیست. با دقت در را بستم و بطرف پله های خزه بسته باز گشتم.



(تصویر ۸۲ - روبر در خانه تابستانی)

یازدهم سپتامبر



(تصویر ۸۳ - امروز من یک کبوتر پیدا کردم)

امروز صبح که برای باز دید از دام هائی که در انتهای باغ پهن کرده بودم رفتم یک کبوتر در دام افتاده بود. این کبوتر باعث تعجب من شد. کبوتران اهلی روی پشت بام خانه های خالی نمیانند. این کبوتر واقعا اهلی و چاق بود و چنگالهای صورتی رنگ داشت. بالهای قهوه ای، سفید و سیاه داشت. تور سیمی تله به این کبوتر صدمه ای نزده بود فقط از شدت سرما بیحال شده بود. من آنرا نزدیک آتش آورده و در حالیکه با دو دست آنرا گرفته بودم روی آتش گرمش کردم. پرنده رام کوچکترین تقلائی نمیکرد. من متوجه شدم که روی یکی از بالهایش شماره ای نقش شده است. ۵۳۲ و پائین تر از آن اسمی نقش شده بود که من با کمی تلاش موفق شدم آنرا بخوانم. 'انجمن امید.' من که از این کشف خودم خرسند و دلگرم شده بودم بالهای پرنده را باز کرده و بدقت در لابلای آن بجستجو پرداختم. در یک قسمت بال که قدری ضخیم تر از جاهای دیگر احساس میشد یک کاغذ خیلی ظریف که بدقت تا شده و به بال کبوتر بسته شده بود پیدا کردم. پس به این ترتیب من با یک کبوتر نامه بر طرف شده بودم. آیا این پرنده از پاریس آمده بود یا از ایلات دیگر؟ آیا این کبوتر خبر پیروزی یا خبر شکست را با خود

داشت؟ برای مدت طولانی من به این پرنده زیبا با کمی احساس خرافی نگاه میکردم. بعد با خودم گفتم که بگذار در اطاق رهایش کنم. کبوتر با آرامش کامل در اطاق براه افتاد و از درز آجرهای کف اطاق دانه پیدا نکرد. کم کم پرهایش برجسته شده و حالت طبیعی بخود گرفت. پرنده قوای خود را باز یافته بود. بعد من پنجره را باز کردم و کبوتر نامه بر را لبه پنجره گذاشتم. کبوتر برای لحظه ای در همان جا ماند و به آسمان نگاه میکرد. گردن خود را دراز کرده و به اطراف نگاه کرد که موقعیت خود را تشخیص بدهد. بالاخره بالهای خود را گشود و بطرف آسمان اوج گرفت. وقتی به ارتفاع مناسبی رسید سرعت بطرف پاریس پرواز کرد. ایکاش که منم میتوانستم مثل این کبوتر پرواز کرده و خودم را به پاریس برسانم.

پانزدهم دسامبر

همه چیز آماده شده است. ما فردا حرکت خواهیم کرد. وقتی میگویم 'ما' منظورم خودم و گودلوپ است برای اینکه او بار دیگر نزد من برگشت. دیروز بعد از غروب برگشت. از همه وقت لاغرتر و وحشتناک تر شده بود. تعداد قریانیان او حالا به بیست و یک نفر رسیده بود. تشنگی او برای کشتن کم کم بحد اشباع رسیده و بعلاوه او بشدت تحت تعقیب و پیدا کردن پناهگاهی در شب برای بسیار مشکل شده بود. بهمین دلیل من بسادگی او را متقاعد کردم که با من به پاریس بیاید. ما فردا صبح با قایق من بطرف پاریس حرکت خواهیم کرد. قایق در ساحل رود سن در زیر یک درخت بید مجنون تقریباً از نظر ها پنهان بود. البته این پیشنهاد گودلوپ بود که عقیده داشت در تاریکی شب ما قادر خواهیم بود که خود را به 'پُرت لانگله' برسانیم و از آنجا با استفاده از تاریکی شب در راهگذر باریک کنار رودخانه میتوانیم به اولین پست دفاعی فرانسویان برسیم. خواهیم دید... من یک تپانچه، قدری پوشاک، دو سه قرص نان و یک قمقمه براندی آماده کرده بودم.



(تصویر ۸۴ - لوازم سفر)

این مسافرت بیشک مملو از خطرات مختلف است ولی از آنجائیکه من تصمیم خودم را گرفته ام خیالم راحت است. صدای شلیک توپهای آلمانی بجای اینکه مرا نگران و وحشت زده بکند باعث ایجاد هیجان و تمایل بیشتر برای رفتن میشود. اینطور بنظرم میرسد که هر انفجار مرا بسوی خود میخواند و من میل دارم در جواب بگویم "ما داریم میآئیم." من بخودم میگفتم که پُرتره خانم در خانه تابستانی پارک حالا دوباره با تبسم به من نگاه میکند. رفتن از ارمیتاژ فقط یک تاسف برای من باقی میگذارد و آن اینست که بر سر کولاکه بیچاره من چه خواهد آمد؟ من در اصطبل را باز خواهم گذاشت که او قوت خود را در جنگل پیدا کند. آخرین بسته کاه را هم نزدیک او گذاشتم. من سعی میکردم که چشمم به چشمهای غمگین او نیافتد چون انگار به من میگفت: "کجا میروی؟"

و حالا در روی میز کارم این نوشته ناتمام را باز کرده ام. یاد داشت های خودم را با این جمله به پایان میرسانم:
" ما به پاریس میرویم. "

یادداشتی که در تاریکی کورمال نوشته شده است

من از پاریس برگشته ام... گودلوپ مرده است... مسافرت ما با شکست مواجه شد.

بیست و ششم دسامبر

ده روز... من فقط برای ده روز غایب بوده ام. اینطور بنظرم میرسد که برای توضیح و تفسیر تصاویر ، سایه ها و احساسات مختلفی که بعد از این ده روز کوتاه با خود آورده ام یک عمر کافی نیست. حالا که من به گوشه عزلت خودم در ارمیتاژ بازگشته ام این خاطرات مرا آزار میدهد. من باید سعی کنم که آنها را روی کاغذ بیاورم شاید از شر آنها خلاص شوم.

ما در شب شانزدهم دسامبر سفر خود را آغاز کردیم. شب بسیار سردی بود و در آسمان حتی یک ستاره هم دیده نمیشد. درختان یخ زده مانند بوته های خار شده بودند.



(تصویر ۸۵- ما از جنگل بیرون خریدیم)

ما از وسط شامپروسه عبور کردیم . شامپروسه ساکت و دل‌تنگ کننده مانند شبنم یخ زده بود که بجای اینکه در نزدیکی آب از گرمای آتشفهائی که هر شب در ساحل رودخانه بر پا میشد ذوب شده ، در روی بام خانه های متروک رویهم انباشته میشد. یک آلمانی در آن اطراف بچشم نمیخورد و این نهایت خوش شانسی ما بود چون با وجود تاریکی حرکت ما دو نفر بخصوص در جاهای کم درخت کاملاً بچشم میخورد. من قایق خودم را در ساحل رودخانه زیر درخت بید پیدا کردم. این یک قایق سبک بود که در نروژ ساخته شده بود. ما بدور پاروها پارچه پیچیدیم و در روی رودخانه کاملاً متروک بجلو رانیدیم. گهگاهی در مسیر خود به یخهای شناور برخورد میکردیم که مانند قطعات کریستال بودند. در سالهای گذشته من بارها در شیهائی به سردی و تاریکی این شب از این قایق استفاده کرده بودم. ولی در این شب یک حیات مرموز در اطراف من ادامه داشت. حیاتی خاموش و پر از راز و رمز.



(تصویر ۸۶ - ما سفر خود را با قایق شروع کردیم)

در گذشته من در راه به قایق های بلندی میرسیدم که در جلو و عقب آنها چراغ روشن بود و سایه های مردانی که در قایق ایستاده بودند بچشم میرسید. نزدیکی های صبح به 'برسی' رسیده که مانند یک شاهراه آبی ، قایق ها در هر دو جهت حرکت میکردند. در ساحل ارا به ها و گاریها حرکت میکردند و قطار سریع السیر در روی خط آهنی که پیچ میخورد مانند یک ماری که از چشمانش آتش میجهد بجلو میخزید. ساختمانهای اطراف رودخانه که پائین دیوار های آنها تقریباً در آب بود از پنجره هایشان نوری بر روی رودخانه شلوغ و پر تحرک میپراکندند.



(تصویر ۸۷ - قایق چوبی دوران قبل از جنگ)

اما امروز از هیچ کدام از این رفت و آمد ها اثری باقی نیست. جلوی ما یک رودخانه جدیدی است که تاریک ، غمزده و تنهاست. پل های خراب شده مسیر جریان آبرای مختل و عوض میکنند. ما با استفاده از پارو ها سعی میکردیم که برای جلوگیری از اصابت به سنگهایی که در اثر تخریب پلها بداخل رودخانه افتاده بود خود را در وسط رودخانه نگاه داریم . گودلوپ آهسته گفت:

" همه چیز بخوبی پیش میرود. "

درست در همان لحظه صدای یک پارو که بداخل یک قایق انداخته شده بود بگوش رسید و مردی با یک صدای رسا و لهجه جنوبی فریاد زد:

" اینجا بیا قایقران... عجله کن. "

همراه من آهسته زمزمه کرد:

" این دکتر قریه ' دراوی ' است. "

من خودم هم صدای مهربان او را شناختم. صدائی که روز و شب در جاده ها و گذرگاه ها بگوش میرسید که باعث دلگرمی همه میشد. او چرا اینجا آمده بود؟ پس او در ' دراوی ' مانده بود. من میخواستم که فریاد زده و به دکتر خوشقلب شب بخیر بگویم. ولی چیزی مانع من شد و عجب شانس آوری آوردیم. برای اینکه در همین لحظه ما از نزدیکی یک قایق بزرگ با کف صاف که فانوسی در جلو آن آویزان بود رد شدیم. این قایق از یکطرف رودخانه بطرف دیگر میرفت. من در نزدیکی دکتر ' ر ' خوشقلب کلاه خودهای براق آلمانی را دیدم.



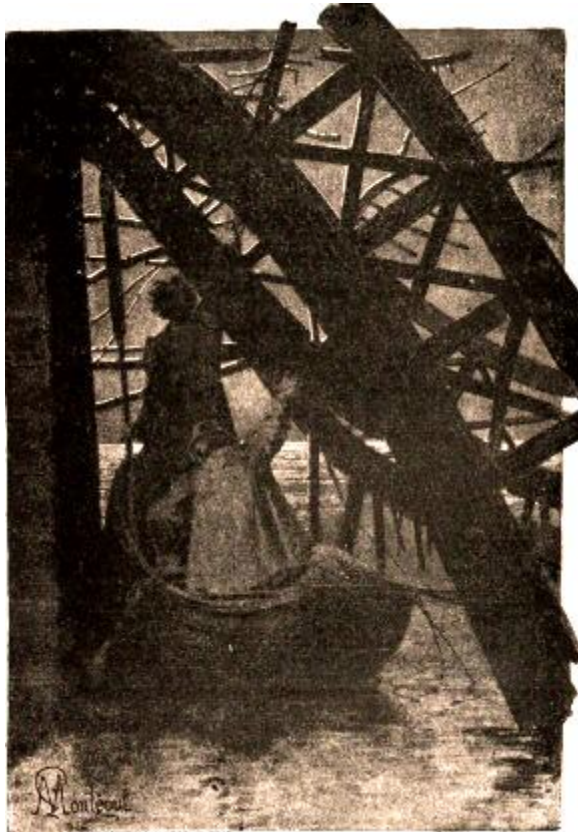
(تصویر ۸۸ - ما از نزدیک یک قایق بزرگ رد شدیم)

از بخت مساعد ، ما در حوزه نور فانوس آنها قرار نگرفتیم و در تاریکی بدون اینکه دیده بشویم از آنجا عبور کردیم.



(تصویر ۸۹ - به پل راه آهن نزدیک میشویم.)

این تنها خطری نبود که ما قرار بود با آن روبرو شویم. پل راه آهن که توسط آلمانیها منفجر شده بود خرابه های غول آسایش در رودخانه ریخته و راه عبور و مرور را مسدود کرده بود. من واقعا نمیدانستم که در آن تاریکی مطلق چطور میتوانیم از لابلای این سنگها و آجرها و قطعات آهنی عبور کنیم بدون اینکه در آن آب یخزده سقوط کرده و منجمد بشویم.



(تصویر ۹۰ - پل راه آهن منفجر شده)

وقتی به ، پُرت کورسل ' رسیدیم همین وضع برای ما پیش آمد. درختان بید غول آسا که در دو جزیره کوچک و نزدیک بهم رودخانه روئیده بودند در این آب کم عمق موقعیت خیلی خطرناکی را بخصوص در شب ایجاد کرده بودند. ما بسختی خودمان را نجات دادیم. بالاخره به ' ابلون ' و سد بالابر آن رسیدیم . در اینجا صدای توپخانه دشمن کاملاً واضح و وحشتناک بود. حتی پرتو سرخ رنگ انفجار را میدیدیم. ما میبایست این انتظار را میداشتیم که سد بالا بر بسته شده باشد. خوشبختانه قایق ما کوچک و سبک بود و ما دو نفر میبایستی قادر باشیم همان کاری را که من بارها قبلاً کرده بودم انجام بدهیم. ما میبایستی قایق را با طناب بخود بسته و آنرا از ساحل بطرف دیگر سد بکشیم.

ما در کنار پله های کوچکی که صاحب مهمانخانه ' ابلون ' در روزهای تابستان آنجا مینشست و مار

ماهیهایش را پوست میکند از قایق پیاده شدیم . این همان جایی بود که ماهیگیران با قلاب های خود از صبح تا غروب به ماهیگیری میپرداختند. آیا عجیب نیست که احساس ترس همه چیز را عوض میکند.



(تصویر ۹۱ - در روی پله های نزدیک سد بالا برنده)

وقتی تقریباً به بالای پله ها رسیدیم من ناگهان بنظرم رسید که در ده قدمی ما یک سرباز نگهبان آلمانی مشغول پاسداری است و قدم میزند. پائین تر خانه مامور سد بالابر را آلمانیها اشغال کرده و آنرا یک پاسدارخانه آلمانی کرده بودند. از تمام پنجره های خانه نور به بیرون میتراوید. من با عجله میخواستم که خودم را به طرف دیگر رودخانه رسانده که مسافرت خود را ادامه بدهیم. ولی گودلوپ فکر دیگری در مغزش بود و بحرف من گوش نمیداد. چشمهای او روی شبحی که در ده قدمی ما حرکت میکرد دوخته شده بود. من سعی کردم که او را با خود بکشانم. او از دست من گریخت و بطرف شبح جستن کرد. یک صدای خفه بلند شد و فریاد کوچکی بگوشتم رسید. صدای سقوط یک مرد از آنجهت بلند شد.

گودلوپ که نفس نفس میزد در سرازیری بسرعت پائین رفته و بمن گفت:

" این بیست و دومی بود. "

ولی سرباز نگون بخت که کنار ساحل رودخانه افتاده بود تمام نیروی خود را جمع کرده و قبل از اینکه بمیرد تفنگ خود را آتش کرد. صدای شلیک گلوله در هر دو طرف رودخانه ایجاد هرج و مرج کرده و برای ما امکان اینکه قایق را سوار شده و فرار کنیم وجود نداشت. ما به آب زدیم و با سرعت خود را به وسط رودخانه کشانیدیم. همه چیز مثل یک کابوس بود. جهت حرکت آب و باد در خلاف جهتی بود که ما میخواستیم برویم. یک قایق از کنار سد بالابر جدا شد و مستقیماً بطرف ما آمد. با یک چراغ دستی آنها روی آب بدنبال ما میگشتند. در این موقع یک قایق دیگر در جهت مخالف به ما نزدیک شد. گودلوپ در گوش من گفت:

" بطرف قایق لجن کش. "

نزدیک ما ، شاید در پانزده یا بیست متری از ساحل یک قایق بزرگ لجن کش تنه سنگین و سیاه خود را بسختی روی آب نگاه داشته بود. بشکه ها و سطل های آن از اطرافش آویزان بودند. رودخانه سن بالا آمده بود و امواجش بسختی به بدنه لجن کش اصابت میکردند.

ما سوار این قایق بزرگ شدیم. چون با عجله فرار کرده بودیم قایق کوچک پاروئی را بحال خود رها کرده و تمام چیزهائی که با خود آورده بودیم در قایق ماند. همین موضوع باعث نجات ما شد. پنج دقیقه بعد صدای هوررای آلمانیها بلند شد که ما فهمیدیم آنها قایق ما را پیدا کرده اند. وقتی دیدند که قایق خالیست احتمالا چنین نتیجه گیری کردند که ما در رودخانه یخ زده غرق شده ایم. چند دقیقه بعد تمام چراغ به ساحل برگشت و بار دیگر سکوت بر همه جا مستولی شد.



(تصویر ۹۲ - ما بطرف قایق لجن کش شنا کردیم)

این قایق لجن کش بکلی از کار افتاده بود. برای ما سر پناهی بود ولی از تمام گوشه کنار هایش سرو صدا میآمد. روی عرشه این قایق بزرگ از خرده چوب و قطعات آهنی پر شده بود. سرما در اینجا قابل تحمل نبود. ما به موتور خانه پناه بردیم که آب تا این لحظه به آنجا راه پیدا نکرده بود. هر چند این وضع خیلی ادامه نیافت و ما بچشم خود میدیدیم که آب شروع به نشت کرد. ما در تاریکی انعکاس آبرا در اطراف خود میدیدیم. عجب ساعات ترسناک و غمگینی را در آنجا گذراندیم. گرسنگی ، ترس و سرمای وحشتناک عضلات ما را تخییر کرده و احساس خواب آلودگی به ما دست داده که میبایستی با تمام وجود در مقابلش مقاومت کنیم. در اطراف ما انواع و اقسام صداها بگوش میرسید و بالا سر ما چیزی مانند پرچم در اثر باد به اهتزاز در میآمد. ما با بی صبری منتظر فرا رسیدن روز بودیم. نمیدانستیم که تا ساحل چقدر فاصله داریم و راهی هم وجود نداشت که خود را به ساحل برسانیم. من در وسط این صداها با خودم فکر میکردم که حالا میتوانم بفهمم که دریانوردانی که در یک شب طوفانی در دریا گرفتار شده اند چه حالی خواهند داشت.

در موتورخانه قایق ، جایی که ما ماوا گرفته بودیم آنقدر سوراخهای کوچک و بزرگ روی دیوار بود که شخص فکر میکرد این قایق را بمباران کرده اند. از این سوراخها اولین پرتو روز را روی روخانه مشاهده کردیم. ما سعی میکردیم که موقعیت خود را در رودخانه مشخص کنیم. سربالائی قریه ' ژوویسی ' که یکطرف ما قرار گرفته بود در اوج از مه رودخانه بالاتر و درختان بی برگش سر به آسمان کشیده بودند. در طرف دیگر رودخانه که حدود بیست یا سی متر

با قایق لجن کش فاصله داشت زمینهای بایر و مسطح ' درای ' واقع شده بود. این دشت تا جائیکه چشم کار میکرد ادامه داشت و در آن یک سرباز آلمانی بچشم نمیخورد. اینطور معلوم میشد که راه فرار ما در این جهت خواهد بود. غوطه خوردن در آب نیمه یخ زده رودخانه در وسط فصل زمستان آنهم در آب کف کرده که با سرعت زیادی حرکت میکرد بشدت ترسناک بود. هر چند که ما کشف کردیم که زنجیر آهنی قطوری که قایق لجن کش را به ساحل متصل میکرد هنوز بقوت خودش باقی بود. ما میتوانستیم به این زنجیر آویزان شده و خود را تا ساحل بدون اینکه داخل آب رودخانه بشویم بکشیم. وقتی ما مشغول طرح نقشه فرار بودیم ناگهان گلوله توپی با صدای مهیبی در نزدیکی ما در آب منفجر شد. چند ثانیه بعد قبل از اینکه از بهت و ترس این انفجار خلاص شویم دومین گلوله توپ درست نزدیک ما در آب منفجر شده و تمام قایق را بشدت تکان داد. حالا من متوجه شدم که آن بیرق، تکه پاره های چوب روی عرشه و تکه های آهن از کجا آمده بود. آلمانیها این قایق لجن کش را بعنوان هدف برای تمرین هدف گیری توپهای خود استفاده میکردند. ما اگر میخواستیم جان خود را نجات بدهیم میبایستی بیدرنگ عمل میکردیم. حالا با این وضعی که پیش آمده بود سردی آب و خطر غرق شدن در رودخانه چندان مهم بنظر نمیرسید. ما میبایستی به پیش میرفتیم. من زنجیر را با هر دو دست گرفته و خودم را آویزن کردم. یک لحظه بعد تا کمر در آب فرو رفتم. گودلوپ هم دنبال من میآمد. پوست دستهای ما از تماس با زنجیر آهنی زنگ زده از گوشت جدا میشد. پیشرفت ما بکندی صورت میگرفت و آب سرد رودخانه بدن ما را کرخت کرده بود. صدای شلیک گلوله توپ دیگری از دور بگوش رسید و انرژی ما را برای



(تصویر ۹۳ - آنها دوباره وارد رودخانه شدند)

دو برابر کرد. مواظب پیشرفت باش... گلوله توپ بطرف ما میآید. ایندفعه گلوله توپ به جدار آهنی جلوی قایق اصابت کرده و انفجار آن سیلی از خرده چوب و آهن را روی سر و کله ما ریخت. از پشت سرم صدای آه عمیقی را شنیدم. من هرگز آخرین حرکت آن زنجیر را فراموش نخواهم کرد. من احساس کردم که زنجیر تکان خورد و بعد در آب رها شد.

من بعقب نگاه کردم. هیچ کس را پشت سر خودم نمیدیدم. یک توده بزرگ خون روی آب رودخانه جمع شده بود که حرکت آب آنرا با خود برد. مرد نگون بخت میبایستی گلوله توپ بسرش اصابت کرده و در دم کشته شده باشد. یک احساس نومیدی و اندوه همه وجود مرا در خود گرفت. همراه من در جلوی چشمم بقتل رسیده بود و من قادر نبودم که کوچکترین کمکی به او بکنم. دستهای منم دیگر قدرت حرکت نداشت. ولی غریزه حفظ حیات در این لحظه ناامیدی پیروز شد و من با دست و پا زدن خودم را به ساحل رساندم. ولی در آنجا دیگر قدرت حرکت برای من باقی نمانده بود. بعد از چند قدم، نگرانی، خستگی و سرما

که از طریق لباسهای خیس تمام وجودم را منجمد میکرد مرا از پا در آورد. در کنار جاده روی چمن ها افتادم. قبل از اینکه کاملاً بیهوش شوم صدای نعل اسب و حرکت یک کالسکه بگوشتم رسید و صدای مهربان دکتر 'ر' را شنیدم که میگفت:

" آیا این تو هستی؟ اینجا چکار میکنی؟ "



(تصویر ۹۴ - دکتر مرا از کنار جاده برداشت)

او بسرعت هر چه تمامتر مرا در بالاپوش خودش پیچید و در زیر یک بسته بزرگ کاه در کالسکه اش پنهان کرد. ما بسمت قریه ' دراوی ' براه افتادیم. در آنجا این دکتر نیکوکار مستقیماً بطرف خانه خودش رفت. خانه ای که او آنرا تبدیل به یک بیمارستان کرده بود. مرا از کالسکه پیاده کرده و به من لباسهای خشک پوشانده و چندین نوشیدنی گرم به من دادند. اینها همه باعث شد که حال من کم کم بهتر شود. من تا شب در آنجا ماندم بدون اینکه جرات داشته باشم حرکتی بکنم. هرچند دکتر خودش به من چیزی نگفته بود ولی من میتوانستم درک کنم که با بردن من بخانه اش این مرد نیکو کار چه خطر بزرگی را تقبل کرده است. خانه او پر از سرباز و دستیاران پزشکی بود. صدای پوتین های نظامی دائمی از محوطه حیاط کوچک خانه میآمد. از هر طرف صدای خنده های بلند، چکاچاک شمشیر و گفتگو بزبان خشن آلمانی میآمد که بگوشت من مثل شروع دعوا و منازعه بود. من چشمان خود را بسته و در راحتی بستم به اتفاقات روز گذشته فکر میکردم و صدای آخرین نفسهای گودلپ بیچاره در گوشتم طنین میانداخت.

وقتی شب شد دکتر به اتاق من آمد که مرا آزاد کند. مرا به اتاقی برد که معمولاً توسط نوه های او اشغال میشد. او همه آنها را با نزدیک شدن قشون آلمان بیک نقطه دوردست فرستاده بود. من در همان اتاق ماندم تا صبح شد. بعد از اتفاقات وحشتناکی که در روز گذشته برای من افتاد چشم باز کردن در اتاقی گرم و راحت که پر از اسباب بازی، کتاب های بچه ها که در روی زمین پخش شده بود برای روان آزاده من تسلی بخش بود. حتی بوی مختصری که از گنجه دواهای دکتر به این اتاق وارد میشد باعث آزار من نمیشد. در حیاط مجاور یک خروس مشغول خواندن شد و با صدای او یک الاغ هم به عرعر افتاد. اینطور به نظر میرسید که این روستا از خواب بیدار میشود. ناگهان صدای گوش خراش یک شپیور آرامش این قریه را در هم ریخت و متعاقب آن سر و صدای رفت و آمد و بهم زدن درها بلند شد. من خودم را به نزدیک پنجره رساندم. خانه دکتر مشرف به خیابان بود و در پائین پنجره من یک حیاط باریک با باغچه قرار گرفته بود. همه کس خانه دکتر را میشناخت و دستگیره زنگ خانه در روی دیواری که بخوبی رنگ سفید زده شده بود خودنمایی میکرد. اتاق پذیرائی از بیرون دیده میشد و به این ساختمان یک حالت خانه میبخشید. من در پشت پرده مخفی شده و به خیابان که پر از سربازانی بود که نظام جمع میگرفتند نگاه میکردم. آنها یکدیگر را صدا کرده و شماره همدیگر را با صدای بلند تکرار میکردند و آماده رفتن بودند. چند نفر هم کلاه خود آلمانی بسر داشتند که از این خانه به آن خانه

میرفتند که برای نفراتی که قرار بود به آنها ملحق شوند جای مناسبی پیدا کنند. گردان هائی که از آنجا قرار بود خارج شوند با صدای طبل شروع به رفتن کردند. با رفتن آنها یک ستون طولانی دیگر از آلمانی ها از سمت مقابل وارد دهکده میشدند. این روستا در عرض سه ماه گذشته بارها و بارها این منظره را دیده بود. فاصله ای بین خروج و ورود ارتشیان آلمانی موجود نبود.

دکتر که در همان موقع وارد اطاق شد به من اشاره کرد که از جلوی پنجره کنار بروم و گفت:



(تصویر ۹۵ - روبر از پنجره به بیرون نگاه میکند)

" آقای روبر... مواظب باشید. خودتان را نشان ندهید. در اطاق فرماندهی لیستی از تمام افرادی که در روستا باقی مانده اند وجود دارد و آنها مرتب ما را بازرسی میکنند. بجز من هیچ کس اجازه ندارد بعد از ساعت هشت شب از خانه بیرون برود. تعداد زیادی سربازان آلمانی در این حول و حوش کشته شده اند و قریه ' دراوی ' تاوانش را میپردازد. تعداد دستگیر شدگان در این قریه سه برابر جاهای دیگر است. یک کلمه و آنها شما را دستگیر کرده و با کوچکترین نشانه عصیان ، آنها شما را به رگبار گلوله میندند. روستائیان نگویند بخت ما در اینجا وحشت زده و نگران هستند. آنها از ترس در مورد یکدیگر جاسوسی کرده و به فرماندهی گزارش میدهند. اگر هر کدام از آنها از وجود شما در اینجا با

خبر شود برای خود شیرینی هم که شده شما را به فرماندهی گزارش خواهد کرد. من میتوانم تصور کنم که در چنین صورتی چه اتفاقی برای شما و من خواهد افتاد. "

دکتر نازنین بیچاره چقدر نگران من بود که بی احتیاطی من باعث بروز مشکل برایم نگردد. تمام مدتی که من در خانه او توقف کردم کلید اطاق را همواره با خودش میبرد. کرکره و پنجره بسته به این اطاق منظره یک زندان را میداد. در زیر نور کمی که وارد اطاق میشد من بزحمت میتوانستم مطالعه کنم. کتابها شامل چند کتاب قطور پزشکی و نسخه هائی از روزنامه فرانسوی که توسط آلمانی ها در ورسای چاپ میشد بود. این روزنامه بزبان فرانسه ولی نه زبان یک فرانسوی چاپ میشد. کاملاً واضح بود که نویسندگان آن فرانسوی نیستند. شکست واقعی یا مجازی فرانسه بطرز استهزا آمیزی تشریح شده و همراه آن لطیفه های خشن و احمقانه ارائه میشد.

وقتی از خواندن خسته میشدم از پشت پرده به خیابان نگاه میکردم. خیابانی که کاملاً بسبک قدیمی ساخته شده و در وسط دهکده قرار داشت. در دو طرف آن خانه هائی بود با باغچه های کوچک در جلو که به پیاده رو متصل میشد. فاصله بین خانه ها از بوته ها و گلها و گاهی هم درختان بلوط پر شده بود. در زمینه پشت ساختمان در دشت وسیعی تاکستان های مو بچشم میرسید. اطاقک های چوبی و اصطبل ، چشمه ای که از یک دیوار قدیمی آب به بیرون میپاشید و یک دروازه بزرگ یک مزرعه ، دیوار بدیوار دفتر اسناد رسمی که ساختمان کوچک . تمیز و سفید رنگی بود و تابلو تزئینی جالبی داشت بچشم میخورد. در هر گوشه اثرات این اشغال نظامی بدون ترحم آشکار بود. لباسهائی که روی نرده های فلزی برای خشک شدن پهن شده بود ، لوله های فلزی که از پنجره بیرون زده و پوتین های نظامی در هر گوشه و کناری بچشم میآمد. من هرگز در عمرم صدای اینهمه پوتین را نشنیده بودم. روبروی پنجره من مقر فرماندهی بود. هر روز تعداد زیادی زارعین و روستائیان را جلو انداخته و بزور سرنیزه و شمشیر آنها را وارد ساختمان فرماندهی میکردند. زنان و کودکان بدنبال آنان شیون و زاری کرده و تا وقتی که شوهر و پدر آنها در داخل ساختمان بودند آنها را ترک نمیکردند. آنها سعی میکردند که به سربازان نگهبان ثابت کنند که شوهر یا پدرشان بیگناه و بی تقصیر است. سربازان با لبهای بسته نگاه تحقیر آمیزی به آنها کرده و گاهی هم در کمال حماقت به آنها میخندیدند. کوچکترین امید ترحم یا عدالت وجود نداشت. زندگی آنها به هوا و هوس قوای اشغالگر وابسته بود. این روستائیان بد بخت وقتی از در خانه اشان بیرون میآمدند خود را مانند یهودی های شرقی خم و کوچک کرده و از گوشه چشم به اطراف نگاه میکردند که مبادا کسی از این سربازان هوس کند آنها را دستگیر و به فرماندهی بیاورد.

آمبولانس ها در جلوی در خانه ما میایستادند و محموله خود را که زخمی ها، مجروحین و مریض ها بودند با آه و ناله تخلیه میکردند. این منظره هر روزه و دلخراشی بود. در غروب ، در پایان یک روز نومید کننده کرنای آلمانی ها بصدا در میآمد و با صدای کرنای سوم همه میبایستی در خانه های خود بوده و حکومت نظامی برقرار میشد. این موقع بود که دکتر خسته و گل آلود وارد اطاق میشد. او با خوشروئی همیشگی ، خودش غذای مرا میآورد. بعد در باره کارهائی که کرده بود، اخبار پاریس و ایالات ، مریض هائی که برای او آورده بودند و جر و بحثی که با آلمانیها داشته برای من میگفت. ما با صدائی آهسته با هم صحبت میکردیم و بعد این مرد نیکو کار به من شب بخیر میگفت و از اطاق بیرون میرفت. من بار دیگر تنها میشدم و خیلی آهسته پنجره اطاق را باز میکردم که چند دقیقه ای هوای آزاد استنشاق کنم. با اینکه هوای بیرون خیلی سرد بود این هوای تازه برای من مفید واقع میشد. در آرامش شب اینطور بنظر میرسید که همه جا به دوران قبل از جنگ برگشته و حالت روزهای خوش گذشته را بخود میگرفت. ولی خیلی زود صدای پوتین های نگهبانان شب در روی پیاده روها و ناله های زخمی ها و مریض ها بلند میشد. صدای شلیک توپخانه از دور مرا بواقعیت ها باز میگرداند. من بار دیگر به زندان خودم باز میگشتم در حالیکه تمام وجودم مملو از تنفر و خشم بود. بعد از مدت کوتاهی این زندگی نکبت بار در میان قشون دشمن برای من غیر قابل تحمل شده بود. منکه تمام امیدم را برای وارد شدن به پاریس از دست داده بودم دلم بشدت برای ارمیتاژ تنگ شده بود. در آنجا اقلاً من در گوشه عزلت خودم بودم و طبیعت در کنارم بود. من در آنجا وسوسه نمیشدم که در اینهمه بیعدالتی و خفت خودم را وارد کنم و وارد خیابان شده و حق دشمنان کثیف را در در دستشان بگذارم. که البته اینکار نه تنها برای من خودکشی محسوب میشد دکتر نیکوکار و مهمان نواز را هم به درد سر میانداخت. بنابراین من تصمیم گرفتم که آنجا را ترک کنم.

با کمال تعجب دکتر هم سعی نکرد مرا نگاهدارد و به آرامی گفت:

" تو کاملاً حق داری... تو در جائیکه هستی از اینجا امنیت بیشتری خواهی داشت. "

چون من وقتی خوب فکر میکردم به این نتیجه میرسیدم که هر آن ممکن است یکی از همسایگان مرا پشت پنجره دیده باشد و میزبان مهربان من هرچند که اعتراف نمیکرد ولی شاید نگران بود که کسی به او خیانت کند و مرا لو بدهد. ما تصمیم گرفتیم که روز بعد من ' دراوی ' را ترک کرده و به محل زندگی خودم برگردم. روز بعد وقتی هوا کاملاً تاریک شد من به اصطبل رفته و خودم را زیر بسته گاه در کالسکه پنهان کردم. بالا پوش بزرگ دکتر روی من انداخته شد و ما حرکت کردیم. مسافرت ما بخوبی و خوشی بدون حادثه به پیش میرفت. از پول مالیات منطقه هر صد یا صد و پنجاه متر یک اطاقک نگهبان در کنار جاده درست کرده بودند. در نزدیکی یکی از آنها صدای یک نگهبان در حالیکه گلنگدن تفنگ خود را میکشید بلند شد که به آلمانی فریاد میزد:

" و ر دا ؟ " که من فکر کردم حتماً معنای آن اینست که آنجا کیست؟ .

دکتر جواب داد:

" لازارت. " ... که من با خودم گفتم که اینهم اسم شب است.



(تصویر ۹۶ - نگهبان ما را متوقف کرد)

کالسکه به حرکت خودش ادامه داد و در حاشیه جنگل دکتر توقف کرد. جاده خالی بود و من بسرعت پائین پریدم . دکتر نیکو کار بطرف من با یک سبد پر از غذا و بطری های شراب برگشت و گفت:

" اینها را بگیر و هر چه زودتر بخانه برو و در را روی خودت ببند و از آنجا بیرون نیا. من خیلی زود برای دیدن تو خواهم آمد. "

او تازیانه خود را بصدا در آورد و من خودم را بداخل بوته زار پرتاب کردم. یک ربع ساعت بعد من در ارمیتاژ بودم.

سوم ژانویه

بارش برف برای مدت چند روز ادامه داشت. برف تمام جنگل را فرا گرفته است. سکوت در اطراف من طوری عمیق بود که من صدای افتادن تکه های یخ و برف را از روی شاخه درختان میشنیدم. امکان بیرون رفتن وجود ندارد. از آسمان تیره و تار همچنان برف میبارد و همه جا را سفید میکند. پرنده های گرسنه تا آستانه در اطاق من به پیش میآمدند.



(تصویر ۹۷ - پرندگان گرسنه برای غذا آمده اند)

بجای کولاکه بیچاره من حالا یک آهو در اصطبل ماوا گرفته است. من هیچ خبری از کولاکه ندارم و نمیدانم چه بلایی به سرش آمده است.



(تصویر ۹۸ - یک آهو بجای کولاکه آمده است)

دهم ژانویه

دکتر برای دیدن من آمد. او خبرهای بدی داشت. پاریس هنوز در محاصره بود و در ایالات هم وضع بهتر از پاریس نبود. فاتحین که انتظار چنین مقاومتی را نداشتند وحشی گری و توهین خود را نسبت به فرانسویان دو چندان کرده بودند. در 'در اوی' در شب عید نوئل پنج یا شش آلمانی که با 'رابو' جنگدار پیر در یک میخانه عمومی نشسته و مشروب میخوردند تپانچه خود را در آورده و مغز مرد نگون بخت را متلاشی کردند.



(تصویر ۹۹ - آنها مغز او را متلاشی کردند)

برادر جنگدار که در روبروی آنجا زندگی میکرد از صدای شلیک گلوله بیرون دوید که او را هم گلوله باران کردند. یک مرد دیگر از همین خانواده را نیز کشتند. هر کس که به آنجا آمد این بدذات ها آنها را کشتند. این اتفاق باعث ناراحتی همه ساکنان شد و قرار شد که یک کمیته به این کار رسیدگی کند. کمیته اداره منطقه را محکوم کرد که شش هزار فرانک به آلمانیها خسارت بپردازد.



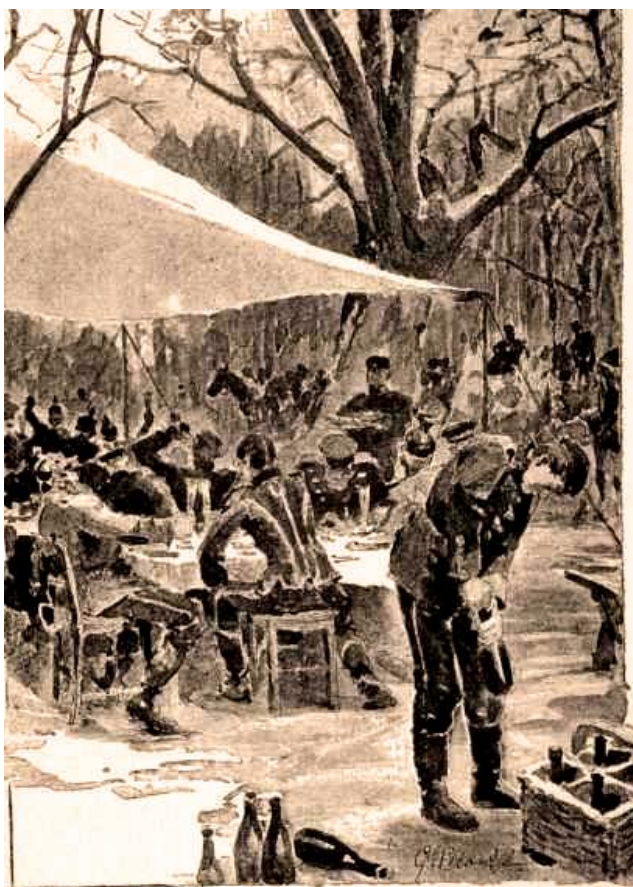
(تصویر ۱۰۰ - روبر به اخبار بد گوش میدهد)

پانزدهم ژانویه

امروز صبح یک هنگ از قشون آلمان بنام هنگ شاهزاده ساکسون برای خود در جنگل جشن شکاری ترتیب داده بودند.



(تصویر ۱۰۱ - جشن شکار حیوانات در جنگل)



من صدای تیراندازی را در نزدیکی خودم شنیدم و دچار نگرانی زایدالوصفی شدم. فکر کردم که بخشی از قوای فرانسوی برای پس گرفتن این منطقه از آلمانیها به این نواحی آمده اند. ولی وقتی از پنجره زیر شیروانی به جنگل نگاه کردم از لابلای درختان بی برگ توانستم سربازان آلمانی را ببینم که با هرچه در دسترس داشتند صدا های زیادی در آورده که باعث ترس حیوانات شده و آنها را به شکارگاه بکشانند. در میدان کوچکی که دور درخت چنار بزرگ قرار داشت آنها یک چادر بر پا کرده و و آتش بزرگی درست کرده بودند.

با بلند شدن صدای یک شیپور تمام آدمهائی که قرار بود با تفنگ حیوانات جنگل را هدف قرار بدهند برای صرف صبحانه جمع شدند. من صدای باز شدن بطریها و بهم زدن گیلدها را از جائیکه ایستاده بودم میشنیدم. بعد کشت و کشتار آهو ها و قرقلول ها آغاز شد. آه... اگر جنگلدار پیر گیلار

(تصویر ۱۰۲ - من صدای باز شدن بطریها را شنیدم)

اینجا بود دمار از روزگار این وحشی ها در میآورد. پیرمرد حساب تمام حیوانات جنگل خودش را داشت و میدانست که شکارچیان آهو های او چه کسانی میتوانند باشند. اگر او این صحنه وحشتناک را میدید هیچوقت نمیتوانست آنرا فراموش کند. پرند های ترسیده نمیدانستند که از دست این وحشیان بکجا پناه ببرند. خرگوشها از ترس زیر پای شکارچیان میپویند و در میان تمام این هیاهو و کشتار یک آهوی زخمی به حیاط ارمیتاژ پناهنده شد. از چشمان حیوانات که بخاک و خون کشیده میشدند یک ترس و غمی میبارید که برای هر بیننده بجز این وحشیان تجاوز گر رقت قلب میآورد. این آهو که احساس ترحم را در من برانگیخته بود خودش را به دیواره سنگی دور چاه آب میمالید و پای مجروحش را خون از آن میریخت روی زمین میکشید. نفرت من از این وحشیانی که در خاک فرانسه مانند مور و ملخ ریخته بودند چند برابر شد. آنها خانه ها ، تاکستانها ، مزارع ، جنگلهای ما را نابود کردند. وقتی دیگر چیزی باقی نمانده بود حتی به حیوانات هم ترحم نکرده و هیچ کدام را زنده نگذاشتند.

من هرگز این روز شکار را که در بحبوحه جنگ برگزار شد فراموش نخواهم کرد. در زیر آسمان تاریک و در زمینه چشم انداز سفید و پوشیده از برف کلاه های مطلای سربازان آلمانی در زیر شاخه های درختان میدرخشید. صدای سربازان و سم اسبان روی زمین یخ زده مرا بیاد آهنگی آلمانی بنام شکارچی سیاه میانداخت. در غروب گاریهای آلمانی وارد شده و تمام حیوانات و پرند های نیمه جان و مرده را با خود جمع کرده و با خود بردند. این مانند غروب بعد از جنگ بود.



(تصویر ۱۰۳ - شکارهای روز را جمع آوری میکردند)

نوزدهم ژانویه

تمام روز در پای دیوارهای پاریس جنگ با نهایت شدت ادامه داشت. صدای توپهای چرخنده چندان مانند دوم دسامبر مشخص نبود. چیزی در این جنگ دوردست وجود داشت که به من احساس سستی ، رخوت و ناامیدی دست داد.

سی ام ژانویه

همه چیز تمام شد. پاریس سقوط کرده و عهدنامه شکست امضا شده بود.



(تصویر ۱۰۴ - سرباز شکست خورده بعد از سقوط پاریس)

آخرین یادداشت



(تصویر ۱۰۵ - روبر خاطرات خود را پایان میرساند)

خاطرات من در اینجا به پایان میرسد. من در این یادداشت ها سعی کردم که تجربیات خودم را از پنج ماه گوشه گیری عرضه کنم. من امروز در کالسکه دکتر به ' دراوی ' برگشته ولی اینبار مجبور نبودم که خودم را زیر بسته کاه پنهان کنم. جاده پر از روستائانی بود که به خانه های خود باز میگشتند. خیلی از آنها کار خود را روی زمین هایشان شروع کرده بودند. چهره ها همه غمزده و محزون بود ولی صدای گله و شکایتی بگوش نمیرسید. آیا این کار قضا و قدر بود یا تسلیم و رضا؟

آلمانی ها هنوز دهکده را در تصرف داشتند و پیروزی خود را با گستاخی و دریدگی به مردم تحمیل میکردند. هرچند که در مواجهه با مردم قدری خشونت خود را تعدیل کرده بودند. من بعضی از آنها را میدیدم که دست در دست بچه های کوچک قدم میزدند. اینطور بنظر میرسید که آنها هم رفته رفته دلشان برای زندگی قبل از جنگ تنگ شده بود. زندگی که در اثر این جنگ بکلی مختل شده بود. غروب آنروز وقتی من بخانه آمدم همسر بیوه جنگلدار را دیدم که جلوی در خانه اش ایستاده بود. لباس سیاه عزا بتن کرده و بسختی شناخته میشد. زن بیچاره... شوهرش مرده و خانه اش ویران شده بود. بدبختی او کامل گشته و در حالیکه سعی میکرد سر و صورتی به این خانه ویران ببخشد بشدت گریه میکرد.



(تصویر ۱۰۶ - زمین را برای کشت بعدی آماده میکنند)

سکوت بر ارمیتاژ حکمفرمائی میکرد. شب صاف و پاک و هوا خنک و مطبوع بود. در زیر برف هائی که بسرعت ذوب میشد ، طلوعه بهار در حال ظهور بود . جنگل خیلی زود بزندگی باز خواهد گشت و من شاهد در آمدن چمن ها از زیر برگهای خشک و مرده خواهم بود. از دور دست یک مه بشکل دودی که از جائیکه مردم در آن زندگی میکنند بر میخواست و اگر یک چیز بود که بعد از این جنگ بیرحمانه باعث تسلی خاطر میشد غنودن طبیعت و انسان بود که این کشور جنگ زده و مخروبه با استراحت و خواب قوای از دست رفته خود را باز مییافت. رنج از دست دادن محصول زراعی در اثر جنگ در امید بدست آوردن محصولات بهتر و بیشتر در آینده بدست فراموشی سپرده میشد.

پایان

تورج هاشمی

۱۱ اکتبر ۲۰۱۸

منچستر

